

مخاطب خاص مخاطب عام

نویسنده: فاطمه.ش

(کم شدن حوادث و هیجان داستان بدلیل ایجاد مشکل در فایل قبل و نگارش مجدد آن می باشد)
...فصل اول...

«یادمه تو سال ۹۲ به موضوعی بینمون رواج پیدا کرد به اسم _مخاطب خاص_. بذارین براتون بازش کنم. یه مفهوم ساده که بیشتر افراد به چشم همین معنی به این واژه نگاه میکنن. _مخاطب خاص اصطلاحیست که برای دختران مفهوم عشق و یا دوست پسر و برای پسران مفهوم عشق و یا دوست دختر رو به خودش میگیره _ براتون واضح تر توضیح بدم. دختر کیست؟ موجودی ناز و زیبا. گاهی ضعیف. شاید کمی لوس (از حقیقت همیشه گذشت). تو نه سالگی خانمیه واسه خودش. و پسر کیست؟ (نمیدونم والا. من که پسر نیستم) فقط میدونم تو پونزده سالگی تازه یادش میاد باید بزرگ بشه. (آقا پسر و دختر خانوما! لطفا جنبه داشته باشین) اوهو. اصلا یادم رفت. من... سُهها. هفده سالمه. اهل مونگولستان. چرا؟ هیچی. همینجوری گفتم. فکر نکنین دیوونما. من تازه خوبشم. خونوادمون... تماماً خنگن. البته باحال. ینی کافیه دو روز باهاشون سر کنین دیوونت میکنن. من عاشق خونوادمم.»

_ اون سیستمو خاموش کن بیا ببین کی اومده

_ کی؟

_ بیا حالا

_ اومدم...! داداشی آرومتر منم پیام

_ بیا دیگه

_ میبینی که پام شکسته. کوری؟

_ بیا رو کمرم

_ آخ جوووون

_ کوفت

هیچی و هیچکس مثل یه خونواده باحال و پایه نیست. حالا خوبه چاق نیستم. وگرنه این داداش من که دو روزه می مرد با وضعیت پای من...

__ میگویم آجی! یہ وقت کمر من بشکنہ کی بغلم میکنہ؟

__ خودم

__ تو کہ پات شکستہ

__ خب حالا یہ کاریش میکنیم

__ یہ وقت نگی دور از جونت و یا خدا نکنہ آ

__ برو دیگہ انقدر حرف نزن

__ انگار دارہ با الاغش حرف میزنہ

__ آرہ دیگہ

__ بزئم لہت کنم؟

وای خاله اینا بعد دو ہفتہ بالاخرہ برگشتن.

راوین: بہ بہ دختر خالہ سہا. پارسال دوست امسال ہیچی

__ «سلام» خوشمزہ ست؟ زیاد می خوریشا

__ آرہ فکر کنم واسہ توئم خوشمزہ ست

__ نخیر. خودت باید اول سلام کنی. تو اومدی

__ اول تو

__ اول خودت

__ اصلاً بیا با ہم بگیم

__ باشہ

__ یک

__ دو

__ سہ

_ سلام

_ سلام

_ قبول نیست. تو دیر گفتی

_ تو زود گفتی

_ بسه دیگه خل و چل شدی؟

_ آره به خل و پنجاهی شما

اینم یه چیزیش میشهها!!! با کلی زحمت خودمو به نفس رسوندم

_ سلام دختر خاله

_ سلام سُهها جونم

_ اوهو. تو رو خدا نیا

_ چیه؟ میخوام بغلت کنم

_ نه. نفس نیاااااا... پaaaaااااااام. کوری؟ پام رو نمیبینی؟

_ اووووف. چی شده؟ لنگیدی؟

_ آره

_ چیکار کردی؟

_ شاهکار خان داداشمه

_ پفف. حالا مگه چیکار کرده؟

_ با ماشینش لهم کرده

_ ماشین خریده؟

_ آره

_ آخ جون

_ الان مثلاً نگران پای من بودیا

_ برو بابا. خوب میشی

برامون عادی شده. ینی ما به خون هم تشنه ایما

_ سُهها جان! پات چی شده؟

_ شکسته

_ اوا خدا مرگم بده

_ خاله ارغوان!

_ جانم

_ پویان ماشین خریده

_ مبارکه. پات چرا شکسته؟

خدا رو شکر یکی هنوز سالمه و جوگیر نیست...

_ پویان گاز ماشینو گرفت و...

_ خب دیگه چی شد؟

_ می بینین که...

_ آها ینی بهت زد و پات شکست؟

خواستم بگم پَـ نَـ پَـ پای خودش شکست. واسه اینکه باهاش همدردی کرده باشم زدم پای

خودمو شکستم. ولی خب. افتادم تو فاز احترام و گفتم: آره دیگه خاله جون

_ انشالله زودتر خوب میشی

_ انشالله.

_ سلام سُهها

_ سلام عمو آرشام. خوبین شما؟

_ نه... تو خوبی؟

_ آره خوبم. شما چرا نه؟

_ حالم که خوبه. «نه» رو واسه این گفتم که باورم نمیشه پات شکسته

_ اوا. عمو یه جور میگی انگار قبلاً سالم بودم. من که همیشه مصدومم

_ آره خب. منم واسه همین تعجب میکنم. آخه همیشه دستت می شکست

_ بعله @_@

خب فکر کنم این یه موردو نفهمیدین. عمو آرشام. شوهر خاله منه. عموی منه. آره. عموم شوهر خالمه. اصلاً فهمیدین چی شد؟ خب بذارین بگم. ما هممون تو یه خونه سه طبقه زندگی می کنیم. خونواده ما، داییم و خالم اینا که تازه از سفر برگشتن. ما؟ نه ما نرفتیم سفر.

_ آجی! اوهووی. سُهها. یوهوووو...

_ ها؟

_ «ها» نه و «بله»

_ خب، ها؟

_ چلمن. بیا ببین سوغاتیا رو

_ وایای. کشته مرده این لحظم

_ بیا دیگه ژینگولی

آره... آره... اعتراف میکنم داداشم منو گاهی ژینگول صدا میکنه. یه بار کنجکاو شدم بدونم معنی این ژینگول چیه؟ از علامه گوگل پرسیدم. ولی خدائی معنیش ربطی به من نداشت. الاغ بی شعور. منظورش چیه اینجوری صدام می کنه؟! تا رسیدم داخل فکر کنم ته مونده‌های سوغاتی بهم رسید. ولی خب. من سوغاتی اختصاصی دارم. فدای عمو. آخ جون. چقدر دنبال این کتاب گشتم.

عمو آرشام: مشهد نمایشگاه زده بودن. اتفاقی این کتابو دیدم. گفته بودی دنبالش

_ مرسی عمو. یه دنیا ممنونم

_ خواهش می‌کنم

«به نظر من مخاطب خاص ینی کسی که هواتو داشته باشه. ربطی به این نداره که اون فرد دختره یا پسر. اصلاً دوستت هست یا نه. مثلاً یکی مثل عمو. نه... نه... عمو واسه همه سوغاتی آورد ولی واسه من اختصاصی بود. پس می‌گیم... عمو مخاطب نیمه خاصه. برای مثال اگه بخوای پویان رو در نظر بگیری همیشه مخاطب خَشِن. آخه فقط بلده منو ناقصم کنه...»

_ چرا در مورد من اینطوری می‌نویسی؟

_ تو کی امدی اینجا؟

_ فردا

_ بی مزه. حق نداری بدون اجازه وارد اتاق من بشی

_ ندارم؟

_ نه

_ اینو تغییرش بده

_ چیو؟

_ مخاطب خشن نیستم من. تغییرش بده

_ باشه. پس بجاش میذاریم... مخاطب گاو صفت. چطوره؟ بهتم میادا...

_ سُرُها!!!

_ ها؟

_ یه چی خوب بنویس

_ مثلاً چی؟

_ خاص خاص

_ میخوای بنویسم... خاص به توان هزار؟

_ آره

_ این اعتماد به سفت منتهی به لوزالمعدم

_ تغییرش بده. زود باش

_ نمیخوام

_ چی؟

_ آخ دستم. ولم کن دیوونه

_ زود باش

_ نمیخوام. گمشو بیرون. مامااااان!

_ چته؟

_ حالا بذار مامان بیاد. وایسا. میگم وایسا

_ هوووی چته؟ چرا یهو رم میکنی؟

_ برو بیرون

_ باشه بابا رفتم

_ زندگی رو با تو میخوام نه با هیچکس دیگه/میخوام کنارت بمونم تنهایی بسه دیگه

آها. یادم رفت بگم. خواننده خونواده، داداشیه. ما کلاًعاشق موسیقی هستیم. الانم که داره آهنگ احمد سعیدی رو می خونه.

_ داداشی زندگیو با کی میخوای؟

_ تو برگرد تو اتاقت...

_ نمیخوام برگردم. توئم یه چیز دیگه بخون. من از این آهنگی که خوندی منظور می گیرم. زود

باش بگو زندگیو با کی میخوای؟

قیافشو ببینم اون لحظه ای که می فهمه. برگشتم تو سالن. انقدر هل بودم که نزدیک بود عصام پشت در گیر کنه. پویااااا! ناقصت میکنم. هاهها...

_ داداشی! ببین ماشینت چه ریختی شده!

هنوز جلمم تموم نشده بود که مثل فنر از جاش پرید. بدبخت ماشین ندیده. منم تند تند این عصا رو به زمین می زدم که خودمو به حیاط برسونم و صحنه رو ببینم. خدائیش نزدیک بود کله پا بشم.

پویان: رااااااا! الاغ! چیکار میکنی؟

ایول... اوخ اوخ... راوین بدو... پویان بدو... این از راوین. حالا نوبت پویانه. ولش کن سها. بدبخت خودش قاط زده. نه... نه... به من چه؟ پای منو می شکنی؟ دارم برات. فقط کافیه این عصا رو جلوی پاش بگیرم. اونم وقتی داره دنبال راوین می دوئه... اونقدرها هم خنگ نیستم... شایدم هستم... کله پا همیشه داداشم... اصن بذار بشه... یک... دو... سه...

_ آخ دیونه

_ اوخیش

_ سها...

_ وای چی شد؟

_ آخ پام

_ حفته

_ خنگ دیوونه. لنگم کردی

_ تلافی شد

_ کثافت! من که عمدا نزدم

_ به من چه؟

_ عغده ای. برای خودتم ثبت کن... مخاطب فرا خشن

_ لازم نکرده تو نظر بدی. راستی! من فردا گچ پام رو باز می کنم. جیگرت جیییی

_ آخ پام. وای

مامان اطلس: چی شد؟ چتونه شماها؟

پویان: به این ژینگول بگین. آخ مامان! این دخترت دیوونست به خدا

آخییی اینو. بین سها چه گندی زدی! شانس آوردی سرش نشکست. حالا ینی پاش شکسته؟
اصلا بذار بشکنه و دردشو بکشه. ینی دیوونم من؟؟؟

پای توی گچ پویان و ماشین گل گلی تو پارکینگ و من و راوین و... ما دیگه آخر خرابکاری
هستیم. حالا باز خرابکاری عیب نداره، خلافکاری نباشه (خدائیش ربطی نداشت. قبول دارم)
«به قول داداش پویان منم یه نوع مخاطبم. اونم از نوع فرا خشن. اینم یه نمونشه دیگه. همش که
نباید عاشقونه باشه! اصن فکر می کنم تو دنیا مخاطب خاصی وجود نداره»

حالا من با پویان قهرم. همه چی جا به جاست. عوض اینکه اون قهر باشه که لنگش کردم، من
باهاش قهرم. بدبخت پویان. همیشه جور منو می کشه. خب... همیشه جواب شیطونیاش

پویان: سها! آجی! الو... زنده ای؟ درو باز کن کارت دارم. اون عصا تو بده من. نمیتونم راه برم
فهمیدم خودشو به در تکیه داده. عجب فرصتی. دری که یهو باز میشه و...

پویان: سها!!!! می کشمت. نمی تونی خبر بدی که داری درو باز می کنی؟

_ تو گفتی در رو باز کن منم همین کارو کردم

_ میخوای منو بکشی؟

_ خدا بیامرزت

_ هنوز که نمردم حالا!

_ انشالله می میری

_ کوفت. چرا حرف خوب بلد نیستی تو؟

_ نه که خودت خیلی بلدی! گفتی عصا میخوای؟

_ آره مثلاً

_ بیا...

_ آخ. چرا می زنی تو سرم. میگم بده دستم

_ تو کی گفتی بدم دستت؟ این جمله رو نشنیدم

_ حالا من نگفتم. تو باید بکوبیش تو ملاحظه؟

_ آره

_ آخی خدایا! من نمرده کشته میشم

زنگ در حیاط به صدا در اومد. مامان بزرگ درو باز کرد و...

خاله ارغوان: کی بود مامان؟

مامان بزرگ: چه میدونم! فکر کنم گفت اسمم تن سازه

_ چی؟!

بعد سلام و احوال پرسی همسایه جدیدمون، طناز خانم، با خاله ارغوان تو سالن نشستن. رفتم تو

اتاق پویان...

_ هووووی پویانی!

_ چی میخوای؟

_ همسایه جدیدمونو دیدی؟

_ آقا مهران رو؟ آره دیدمش

_ صبح شما بخیر. اونا که دو ساله تو این محله

_ واقعا؟ خوب شد گفتم. حالا کی هست؟

_ مامان خانم اومده میگه... تن سازه

_ پفف. تن ساز کیه دیگه؟ منظورش دستگاہ تن تاکه؟

_ چه ربطی داشت؟ اسمش طنازه.

_ اها

_ میگم بیا سوالامونو آماده کنیم.

_ آها! اسم؟ فامیل؟ تاریخ تولد؟ تعداد همسر (منظورش تعداد فرزند بود) ماشین؟ خودشون و بچه

هاشونو و همه اقوامشون...؟ دقت کردی ژینگولی؟

_ چیو؟

_ این همه فضولی می کنیم جواب هیچکدومو یادمون نمی مونه. حالا آقای آستانه چند تا بچه داره؟

_ اصلا ازدواج کرده بود؟

_ اهه. ازدواجش که دیگه یادمه. چهار سال پیش بود. دعوت بودیما مثلاً!!!

_ بچه داره؟

_ دارم از تو می پرسم

_ منم از تو می پرسم

_ برو بابا

_ بیا بریم دیگه

_ زشته. نکن این کارو. یادت رفته سال پیش سر همین فضولی هامون چه گندی به بار آوردیم؟

من که دیگه جرأتشو ندارم

_ اووووف. ولی چه ویوئیهاها!!! تن سااااز...

با این حرف هر دو با هم زدیم زیر خنده. صحنه=دوربین (خخخ)

بابا آرتین: بدجور سرما خوردم

_ بابا لیمونیوم بخور برات خوبه

_ چی؟ این که میگی چی هست؟

_ نمیدونم والا. تو یه فیلمی گفت

_ خانم دکتر! چه خوب دارو تجویز می کنی!!!

مامان اطلس: بیا این چای و عسل رو بخور. از همه چیز بهتر و مفیدتره

رفتم تو اتاق وسطی سالن که اتاق آریا و آرش بود. ولی آرش نبود. چه میدونم کجاست؟ دم در وایسادم. پویان و آریا و راوین تو اتاق بودن.

راوین: ولی ماشینت خیلی خوشگل شده بودا

پویان: دست پیش گرفتی پس نیفتی؟ الان دلم میخواد بزنم شل و پلت کنم.

_ حالا یه گاری که انقدر زرت و پرت نداره

_ گاری عمته

_ عمم؟

(دیوونه. خب عمه راوین که میشه مامان من و تو)

_ اصلا گاری خالت

_ گاری تو حلقومت

اینام زیادی دارن چرت و پرت میگن!!! این پویان و راوین بحثشون قضیه یکی دو روز نیست. تا عمر داشتن بینشون دعوا بوده. حالا درسته به شوخی ولی به هر حال بوده. ینی هر چی ایرانسل با همراه اول و پرسپولیس با استقلال و سفید با سیاه بینشون رقابت بوده، الان بین این دو تا میشه دید...

مامان اطلس: جغل و پغل های نسبتا محترم! شام حاضره

با این حرف مامان زارتنی زدم زیر خنده. بچه ها متوجه حضور من شدن. اونام خندیدن و مثل مونگولا اومدن طرف در. همونجور داشتن حرف میزدن و می رفتن.

زن دایی سوگند: خیلی جاها، خیلی بده که خیلی حرف بزنی. اونوقت خیلی از اطرافیان خیلی عصبانی و ناراحت میشن. فهمیدین؟

پویان: آره زن دایی. خیلی خیلی فهمیدیم...

واسه آریا اس ام اس اومد. عجیب بود. آخه جز همراه اول کسی به آریا اس ام اس نمیده. مگه اینکه یکی از ماها باشیم. بله دیگه. همیشه هم عمدا بلند بلند میخونه و همه می خندیم. ههه. از اون خدمات بهتر بعد از پرداخت قبض بود.

خاله ارغوان: این خدمات بهتری که میگن اینه که اگه مثلا قبض رو پرداخت نکنی، همین خدماتی که الان داری هم ازت میگیریم (حالا به همراه اول بر نخوره).

_ داداشی! اون ظرف سالاد رو میاری این طرف؟

پویان: بله. شما جون بخواه

_ جون میخوام

_ تو باز جنبه تو دم در جا گذاشتی؟ یه چیزی گفتم حالا

دایی میلاد: سهها جان! پویان رو که لنگش کردی. پای خودت خوبه؟

_ بهتره. سلام می رسونه

بعد شام رفتم تو اتاق. خوابم نمیومد. ولی میخواستم تنها باشم. راستی این آرش چرا برنگشته هنوز؟ دایی و زن دایی هم که انگار نه انگار بچشون گم و گور شده. پیام دادم بهش: کجایی تو؟ چرا نمیای خونه؟ شام که تموم شد. خودت یه چیزی بگیر و بخور

یکم وقت که گذشت جواب داد: من بیرونم. غذا هم خوردم. زدی جاده خاکی. خخخ

یه جور میگه «من بیرونم» انگار خودم نمی دونم. خدایا! همه مونگولا رو شفا بده. الهی آمین...

آفتاب نصف حیاط رو گرفته بود. چرا ساعت زنگ نخورده؟ اوووف. این کی باتریش تموم شد؟ کسی هم که خدا رو شکر بیدارمون نمیکنه. پنجره اتاقمو باز کردم. به به! عجب هوای خوبی! دو تا پرستو با هم پرواز می کردن. چه رماتیک. هر جا یکیشون می رفت اون یکی هم می رفت.

«حیوونا هم واسه خودشون مخاطب دارن. اونا وقتی با یکی می‌مونن تا آخرش با همونن. چون مثل ما قدرت اختیار ندارن. ما که داریم قدرشو نمیدونیم. خوش به حال حیوونا که واسه هم خاصن...»

_ حالا بیدار شدی که نشستی پشت اون؟

_ صبح بخیر بابا

_ ظهر توئم بخیر

_ ظهر نیست که. تازه ساعت نهه

_ دست و روتو که می‌تونستی بشوری

_ الان میام

همه بزرگترا رفتن سمت رستوران. همگی اونجا مشغول به کارن. ما هم گاهی میریم و کمکشون میکنیم. آرش، نمیدونم دیشب کی برگشته خونه که احتمالاً الان خوابه. آریا رفته پیش بقیه تو رستوران. پویان دانشگاهه (چون داره فشرده میخونه مدام تو کتابه. البته نه مداااااااااا). تأییس یه ساعت دیگه کلاس زبان داره. نفس هم میخواد بره خونه یکی از دوستاش. راوین... همه داره ماشین پویان رو تمیز میکنه (راستی. پویان با اون پای شکسته چجوری رفت؟ اصلاً با کی رفت؟ اگه با اتوبوس واحد و یا مترو و اینجور وسایل عمومی رفته باشه که بدبخته. این دور و اطراف معمولاً شلوغ میشه...) چرا امروز انقدر تنهام؟ آرشم که مطمئناً تا بیدار میشه میره بیرون. اصن این همه کجا میره؟ شیطونیم گل کرد. رفتیم جلوی در اتاقش که بیدارش کنم. اوهو، خودش بیداره که. داره با تلفن حرف میزنه...

آرش: باشه عزیزم. الان خودمو می‌رسونم. همون جا بمون الان میام. شیدا!..... دوست دارم. فدات. بای...

اونقدر دیوونه نیستم که دنبالش برم. عجب سوژه ایم هست. فضولیمم در حد انفجاره...

آرش: تو اینجا چیکار میکنی؟

_ !. تو کی اومدی بیرون؟

_ فال گوش وایساده بودی؟

__ نه. باور کن نمیخواستم فال بگیرم...

__ چه ربطی داشت؟

__ ربطش تو سیم رابطش بود. حالا بگو شیدا کیه؟

__ به تو ربطی نداره

__ خلیم داره. باید زن پسر خالمو بشناسم یا نه؟

__ اوه اوه. کی میره این همه راهو. زن کدومه؟

__ حالا چرا انقدر عجله داری؟

__ حالا که فهمیدی دیگه. دوست دخترم منتظرمه. از شما که همیشه چیزو پنهون کرد

__ خوبه که خودت میدونی. خب حالا آرومتر. بپا نیفتی. انگار برانش هوس نامه نوشتن...

__ سرها! کدوم لباس بهتره؟

__ اون آبی قالبیه بیشتر بهت میاد. صبحونه رو میزه. بدو دوست دخترت عصبانی میشه.

__ کوووفت. برو بیرون میخوام لباسمو بپوشم

__ فقط حواست باشه نیاریش خونه

__ چرا؟ حالا شایدم یه روز خواستم بیارمش

__ همینجوریشم اگه بفهمن دوست دختر داری جات تو کوچه ست

__ شاید با اون تونستم پیام

__ موش تو سوراخ نمی رفت، شاید بای سایید به دمش بست

__ یه زمانی می گفتن «جارو»

__ حالا...

«همونطور که گفتیم، مخاطب خاص واسه بعضیا این مفهومو داره. ولی خب. آرش اونقدر هم خنگ

نیست که به یه دختر که با هر پسری می پره دل بده. ولی نمیدونم چرا انقدر واسش دست و پا

می شکونه. نکنه دختره داره مخشو میزنه؟ اوووف. تصور کن. آرش، کسی که خودش این کاره‌ست، اینجوری عاشق بشه. حالا ینی این میشه مخاطب خاص؟ به نظر من که نه. از نظر من، شیدا یه جور مخاطب عامه. کسی که واسه همه هست. پس آرش. اونم احتمالاً یه مخاطب در مسیر خاص که فکر نکنم خاص بشه. به نظر من که شیدا لیاقت آرش رو نداره. البته هنوز نمی‌شناسمش، بهتره قضاوت نکنم. «

نباید بذارم با این دختره جور بشه. نمی‌تونم این موضوع رو به کسی بگم. عاخنه من دخمل رازداریم. بعله (زبان فارسی دگرگون شد. اصلاح می‌کنم: آخنه من دختر رازداریم. بله) آرش: دختر عمه! من دارم میرم. اگه مامان پرسید که من کجام بگو با یکی از دوستاشه

__ یک. مگه تا ظهر بر نمی‌گردی؟ دو. من دروغ نمی‌گم

__ یک. احتمالاً ظهر با شیدا برم جایی. دو. دروغ نمی‌گی. دوستمه خب. نیست؟

__ آرش!!!

__ چیه؟ بین سها! حوصله نصیحت شنیدن ندارما. در این مورد به کسی نگو. وقتی برگشتم یادم بیار که برات تعریف کنم.

__ ها؟

__ خنگه! تو تا برگشتم چیزی به کسی نگو. بعدش رو دیگه بی خیال. افتاد؟

__ بدجور افتاد. فکر کنم شکست

__ خدافظ

__ به سلامت

اینم یه چیزیش میشه ها. چرا اینجوری بود؟ شدیدا به بیماری مونگولوزاسیوم دچار شده...

__ کسی خونه نیست؟

__ من هستم

۱. تو هستی؟

پَنَ پَ الان روحم داره با تو حرف میزنه

چیزی واسه خوردن داریم؟ گرسنمه

خودت برو تو آشپزخونه ببین. من چه بدونم

از خونه زدم بیرون. یه ساعتی رو توی پارک قدم زدم. بستنی گرفتم و رفتم سمت خونه...

سلامااااا. یوهوووووو

سلام دخترم. کجا بودی؟

رفتم گردش

گردش؟ کجا؟ با کی؟

تنهایی. رفتم بستنی خوردم و برگشتم

بیا نهار تو بخور

گرسنم نیست

تائیس: این همه راه رفتی به خاطر خوردن بستنی؟ آخییی!!! میخوای برم برات یه مخاطب خاص

اجاره کنم که هر روز برات بستنی بگیره؟

نه دختر دایی. شما زحمت نکش. تونستی یکی واسه خودت جور کن...

«اینم یه نمونشه دیگه. بعضی آدما هم مثل تائیس فکر میکنند مخاطب خاص رو اجاره می گیرن. به

نظر من این میشه مخاطب گاهی خاص. آخه وقتی اجاره‌ای باشه، تا باهاشی و پول اجاره شو میدی

باهاته(به درد نمیخوره)»

آرشم

منم سُهَام. خنخ. بیا تو(چه عجب یکی در زد و اومد داخل!!!)

سلام دخمل عمه

علیک سلام پسمل دایی. خب؟

_ چی خب؟!

_ میخواستی بگی!!!

_ فکر میکردم تا الان یادت رفته

_ بگو دیگه

یه سری چرت و پرت گفت که اصلاً چیزی ازش نفمیدم. نمی فهمم چی میگه؟!

پویان: سلام بچه ها

آرش: سلام. تو با چی اومدی؟

پویان: با گاری عمم!

آرش: خب صبر می کردی میومدم دنبالت. خره پات شکسته. بدترش می کنیا

پویان: ینی منظورت اینه که من باید تا شب اونجا می موندم؟

آرش: تا شب که طول نمی کشید کچل!

پویان: اولاً کچل خودتی! دوماً تا به حال هیچکس منو اینجوری میخکوب خیابون نکرده بود که تو کردی!!!

آرش: من خودم به عرضت رسوندم که صبر کنی میام

پویان: مطمئنی به عرضم رسوندی؟ به طولم نرسوندی؟!!!

نفس: سیلام همگی!

اوه اوه. حالا دونه دونه می ریزن تو اتاق من بدبخت. کاروانسراست دیگه. شانس بیارم نشه محل اجرای کنسرت...

پویان: حالا که جمعمون جمعه بذارین براتون یه آهنگ بخونم

... که شد!!!خدا یا! این داداش من انگار مخ منو میخونه ها!!!

پویان: میخوام براتون از احمد سعیدی بخونم

راوین: اونجایی که احمد سعیدی تو یکی از آهنگاش زیاد تکرار میکنه «حسی که من دارم به تو از یه عشق ساده بیشتره» یاد سوره الرحمن میفتم که زیاد تکرار میکنه «فَبَأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذَّبَانِ»

_ چه ربطی داشت؟

راوین: خداییش هم آهنگ نیست؟

_ خدایا! همه ما را ببخش و بیامرز

تائیس: آمیــــــــــــن!!!

آرش رو! پخخخ. بدبخت میخواست نقشه بکشه و بهم بگه. تو خانواده ما اصلاً این چیزا معنی نداره. خخخ. حرفای خصوصی کیلو چنده؟ از اونجایی که ما کلاً خانواده باحال و باجنبه‌ای هستیم و البته همه با هم رفیقیم، حرف خصوصی داشته باشیم با همه خانواده در جریان میذاریم. این ینی یه اتحاد واقعی و عالی. ولی نمیدونم این آرش چرا گاهی انقد مرموز میشه. البته به قول خودش اگه به هیچکس نگو به من میگه. دخمل عمشتم دیگه. بهش اشاره کردم که بیا بریم بیرون. اینا که فعلنا سرگرم. دنبالم اومد. رفتیم حیاط پشتی.

آرش: سُهها! همکاری میکنی؟

_ پسر دایی! بی خیال شو دیگه.

_ خواهش میکنم

_ خیلی خب باشه. حالا مثلاً باید چیکار کنم؟

_ کاری نداره. باهام میای و من به عنوان نامزد معرفت میکنم. بقیش با خودم.

_ هستم

_ ایول

_ چقدم به هم میایم

_ از چه لحاظ؟

_ از لحاظ خنگ بودنمون. خخخ

_ تو خنگی من که...

بعد یکم دیگه صحبت در مورد اون دختره به طرف اتاقم حرکت کردیم. این پویان هنوز داره میخونه. گلو درد نگرفت ینی؟

دایی میلاد: یکم یواش تر. چه خبر تونه؟

پویان: دایی جون! شمام تشریف بیارین. بفرما وسط. جاتون خالیه

آریا: ههه. بابا و اینجور کارا؟!

تائیس: داداش! بابا رو دست کم نگیر. استاد این کاراست

_ راست میگه دیگه دایی جون. بیاین...

دایی: ای بابا! ما اومدیم نهی از منکر کنیم، خودمون رئیس منکرات شناخته شدیم.

*از حرفای اونا خسته شده بودم. رفتم پایین. تو سالن اصلی طناز خانم رو دیدم. اینم از خونه ما

بیرون رفتنی نیستا!!! باوا ما خودمون اینجا جا نداریم. بی خیال ما نمیشه. همیشه خونه ما

پلاسه(فک کنم اصن خونه مونه ندارن.خخخ)

طناز: خانم ارمغان! ببخشید میشه...

*میگی «خانم ارمغان» که چی بشه؟ چقدرم رسمی حرف میزنه. تو که خودتو جزئی از خانواده ما

کردی. دیگه این طرز حرف زدنت مال چیه؟!

_ سلام طناز خانم

طناز: سلام سها جان. کم پیدایی؟ اگه میدونستم خونه ای میگفتم ترنم هم بیاد.

*یک. ترنم دخترشه... دو. حق داره بگه کم پیدام. عاخه اون بیشتر از من تو این خونه ست. منم

که هر وقت باشم سرگرم کارای خودمم. انگار دنیا همه بیکاریشو داده به این تن ساز خانم(به

اونایی که اسمشون طنازه برنخوره).

راوین: سلام طناز خانم

طناز: سلام پسر. خوبی؟

راوین: ممنون. شما خوبین؟

*مورد سوم. این زنه چرا همش به پسر خاله من میگه «پسر»؟؟؟. چهار. داره مشکوک میزنه. همشم جلوی راوین از حُسن دخترش میگه. اه اه اه. مورد پنجم... اووووف. این خانومه که سراپا مورد شد!!! اصن بهش میگیم خانم همه موارد (اینجوری بهتره. آآآآره) حالا طناز خانم! اگه میخوای دل پسر خاله مار رو بکشی طرف دختر خودت حداقل تابلوبازی در نیار. انگار دخترش ملکه هفت آسمونه. «دخترم اینه...»، «دخترم اونه...». ینی باور کنین اگه مامان من یه درصد از این خانم یاد می گرفت، من الان پله‌های برج ایفل رو دو دقیقه‌ای پابره‌نه بالا می‌رفتم. الان من خودمو جا راوین بذارم... یه مخ در حال سوت کشیدن، امپر چسبیده، حوصله زیر خط فقر... اصلا راوین کو؟

_ خاله! راوین کجا رفت؟

خاله ارغوان: رفت تو حیاط

*منم رفتم تو حیاط. اینم یه چیزیش میشه ها. همش درگیره

_ یوووهوووو. تو چرا همش تو فکری؟

راوین: این زنه رو مخ منه ها

_ آره. میدونم

_ میدونی؟

_ آآآآره. منظورشم میدونم

_ توئم به همونی که من فکر میکنم فکر میکنی؟

_ نمیدونم تو به چی فکر میکنی ولی این طناز خانم زیادی هوای دخترشو داره

_ دقیقا. ینی شیطونه میگه بزnm لهش کنم

_ شیطونه خیلی بیجا میکنه. من یه فکر بهتر دارم

_ اَبر شیطان! بفرما بگو اون فکر پلید تو

_ از یه راه ساده.

_ حالا این راه چی هست؟

_ یه چی مثل سوزن یا...

_ خب؟؟؟

_ کفشش اینجاست...

_ دخمل خاله! تو نابغه‌ای

طناز: ارغوان جون! من دیگه برم

خاله ارغوان: حالا تشریف داشتین

*خاله تو رو خدا. بسه دیگه. تا کی میخواد تشریف داشته باشه؟

_ راوین! بدو بیا پشت این دیوار. بدو داره میادش...

راوین: اومدم...

با اعتماد به سقف کامل و مثل همیشه خیلی ریلکس اومد بیرون. پای راستشو گذاشت تو کفش و

حالا پای چپش...

طناز: آآآآخ. وای خدا

خاله ارغوان: چی شد؟؟؟

طناز: پااام. سوراخ شد

خاله: ای وای داره خون میاد

طناز: خیلی درد داره. آآآآآی. یه میخ توشه. این از کجا پیداش شد آخه؟

عمو آرشام: تکون نخورین تا زنگ بزنم اورژانس

راوین: سُهها! گند زدیم. نه؟؟؟

_ آره یه جورایی

_ تو واقعا نابغه ای

_ تیکه میندازی؟

_ جدا از سوراخ شدن کف پاش، مریضی نگیره!!! حالا چیکار کنیم؟

_ می شینیم همینجور دعا میکنیم. خخخ

_ چی؟

_ چیه؟ نکنه نگران مادر زنتی؟

_ برو توئم

_ نری چیزی بهشون بگیا

_ مگه دیوونه شدم؟

*خب عاخه خیلی سمج بود. رفت و آمد زیادی هم میشه مزاحمت دیگه. همیشه صداس تو خونه ماست. رو مخ من یکی که ناجور رژه میره.

بیمارستان خودش کم شلوغ بود ما هم دسته جمعی ریخته بودیم اونجا. نمیدونم من اینجا چیکار میکنم؟ بعضیا دارن ناجور نگامون میکنن. شاید فکر کردن اومدیم تظاهرات.

مامان اطلس: چی شد؟ بهتره؟

بابا آرتین: دکتر گفت باید صبر کنین

خاله ارغوان: ینی چی؟

دایی میلاد: ینی سیماش قاطی کرده دیگه

راوین: میگم سهها. ینی این دختره که اینجا وایساده همون ترنم هستش؟ خودش نیست. نه؟

_ چرا. اتفاقا خود خاک بر سرشه. تو رو خدا ببینش. دل به این ندیا! چقدم ناز میکنه.

_ شاید بخاطر اینه که اسم مامانش طنازه ناز میکنه

_ چه ربطی داشت

_ میگم ینی...

ترنم: نفس!

بابای ترنم: ترنم! چرا دختر مردمو اینجوری صدا میکنی؟ خجالت بکش

ترنم: بابا!!! اسمش نفسه.

*نفس تازه متوجه شد که ترنم داره صداش میکنه. این ترنم فقط بلده جلو خونواده خاله مزه بریزه. اییش. داداششو نگاه. عوق... بینم!!! چرا گیر داده به پویان؟ این دیگه چه نوعشه؟ اسمش سیناست.

مامان بزرگ: شلوار گل گلی... ابرو کوتاه... چرا اینجوری کردی خودتو پسرم؟ کی میخوای عروس بشی مادر؟

*ینی ایول مامان بزرگ. زدین هدف. راست میگه دیگه. این چه وضعشه؟ بدبخت دهن سینا سرویس شد. من همیشه تو منگنه این بودم که مامان بزرگ این حرفا رو از کجا پیدا میکنه؟ پویان: فکم چسبید کف سالن. دیدی خانم جون چی گفتن؟

_ پخخخ. آره

پویان: خوب اومدا

_ توئم از این خونواده بدت میاد.

_ شدیداً

_ پس بزن قدش

راوین: چیه؟ شما دو تا چرا امروز انقدر خر کیفین؟

_ به همون دلیلی که تو میخندی

پویان: اینا دیگه کین؟ مثل چسب چسبیدن بهمون

_ رو مخ من یکی چادر زدن

پویان: بچه ها! نیگا... بهشم بر خورد

راوین: کی؟

پویان: این سیناها. بدبخت آب شد

_ بایدم بشه

راوین: این خونواده هم بدتر از خودمون شدیداً به بیماری خنگولی دچار شدن

نفس اومد طرف ما. معلوم بود بدجور کلافه ست. قروقاطی بود.

راوین: چیه آجی؟ خوبی؟

نفس به کیفش که عکس دایناسور روش بود اشاره کرد و بعدش انگشتشو برد سمت ترنم و

همزمان گفت: اینو می بینی دایناسوره؟ اونم از نسل سیمجاسوره. مخم رو خورد. اووووف

با این حرفش زدم زیر خنده. پشت سر من بقیه هم خنده شون شروع شد. دور و اطرافمون هر کی

بود و نبود نگاهشون به ما خیره شد. اینام خنگ ندیدنا

راوین: یکی نیست بهش بگه. دختر! بدجور رو دماغی. بپا نیفتی

پویان: البته تا الانشم به زور خودشو نگه داشته

راوین: شیطونه میگه بزnm منهدمش کنم

نفس: داداش! وای به حالت اگه با این دختره وصلت کنی. خودم میام و منقرضت میکنم.

راوین: این یه موردو خیالت تخت

نفس: فعلاً که خیال من یکی صندلی پایه شکسته هم نیست. چه برسه به تخت...

پویان: مثل اینکه فعلنا شدیم مثل آمریکا. هیچ غلطی نمیتونیم بکنیم

«گاهی آدما الکی خودمونی میشن. درستیه که کار اشتباهی کردیم، ولی به هر حال زیادی تابلو

بازی در میاورد. به نظر من این طنز خانم یه نوع مخاطب سمجه. ما نمیخوایم شما بشی

مخاطبمون باس کیو ببینیم؟ ترنم هم که دیگه نگو و نپرس. اینا کلا خونوادگی یه مشت مخاطب

مزخرفن. و اما آریا. اونم میشه مخاطب دروغی خاص. البته واسه اونا. ما رو باش فکر کردیم به

این ترنم دل داده و میخواد الان مخ خونوادشو بزنه. میخواستم بگم مخ اینا که روی شاخ توئه. هر وقت دلت خواست میتونی بزنی. والا. ولی خب، ناجور زد تو ذوقشون. آریا همیشه اینجوریه. از جنگ نرم استفاده میکنه. خنخ. این دختره کلاً بچه ننه‌ست. اییییش.»

پویان: این «اییییش» آخرشوبردار بهتره

_ تو باز بدون اجازه اومدی تو اتاق من؟

_ اجازه چیه؟ خوراکیه؟

این صدای بچه هاست؟ وای نه. تو رو خدا نیاین بالا...

_ پویان! بچه ها دارن میان بالا.

_ باز اینجا رو نکنین کنسرواتوارا...*

پویان: اتفاقاً خیلی حال میده

_ پویااااااااااااا!!! جونت برسه به گلوگاه. گمشو بیرون

پویان: چرا نفرین میکنی؟

راوین: سلام

پویان: علیک

آرش: کی هست با یه دست حکم؟

آریا: من یکی پایه ام

آرش: ا؟ من فکر کردم ستونی!!!

شانس آوردم همه چی به خیر و خوبی تموم شد و باز کلاس موسیقی راه ننداختن.

تائیس: مامان! خیلی وقته با هم نرفتیم سفر

زن دایی سوگند: ما که همین یه ماه پیش سفر بودیم

تائیس: منظورم همگی با هم بود

آرش: راست میگه دیگه مامان.

آریا: بابا قبول نمیکنه. میگه تازه برگشتیم. اینو مطمئن باشین

تائیس: خب اگه همگی یه تیغ بشیم و ازشون بخوایم احتمالش هست که قبول کنن

_ آره. من هستم. پویان؟

پویان: منم هستم.

خداکنه سفرمون جور بشه. امسال کالا از سفر رفتن محروم شدیم. حالا که دیگه پای پویان هم بهتر شده. فعلنا آزادیم اگه بازم دسته گل به آب ندیم. من دلم ناجور سفر میخواد. میرم سراغ نوشتن...

«گاهی هم یه سفر حسابی میشه بهترین مخاطب. مخاطب خاص که حتما نباس یه شخص باشه! همین که از غم و غصه و هر چی ناراحتیه بیایم بیرون میشه تولد یه زندگی جدید. چه خوبه آدم مدام متولد بشه. البته از درون. یه اتفاق خاص که به عنوان بهترین مخاطب انتخاب میشه. حالا میخوام چیز یو بگم که دفعه قبل میخواستم بگم ولی نشد. ینی به نوعی نفهمیدم چجوری بگم؟ خب توی یکی از شبکه‌های مجاز دیدم خوشم اومد. تقدیم به همه دخترا. دخترایی که خوشگل و شیک هستن. اول از لحاظ زیبایی باطنی. سنگین هستن و جلف بازی در نیارن. همونا که همیشه حواسشون به جیب هست. اونایی که بچگونه فقط واسه یه شخص خاص لوس میشن. حالا چه چه مادر باشه و چه پدر و یا همسر... بدون این دخترا فرشتن. و اما پسرا...»

پویان: صبر کن! تو میخوای در مورد پسرا بنویسی؟ چی میدونی؟ پاشو تا خودم بنویسم.

_ بفرما... باز اون تیکه جمله‌هایی توی فضای مجازی پره؟؟؟؟!!!

_ خودتم همونا رو نوشتی.

«تقدیم به همه پسرا... باید پسر باشی تا بفهمی ناراحتیم با گریه خالی نمیشه. با قدم زدن کم میشه. باید پسر باشی تا بفهمی شب و یه خیابون سرد ینی چی؟ دلخوشی کوچیکی مثل رنگ، لاک دلم رو شاد نمیکنه. تو(دخترا) با کوچکتین چیزا خنده به لبات میشینه. اما من باید آیندم رو بسازم تا آروم بشم و بخندم. باید آینده ای بسازم که تو رو توی آرامش بینم. وقتی پسر باشی

باید دور از همه غصه بخوری. همه باید مردونگی تو رو ببینن. آرامش دادنتو ببینن. باید پسر باشی تا بفهمی سختی زمونه چیه؟ باید پسر باشی تا بفهمی خطر از دست دادن عشقت تو رو تا مرز دیوونگی میبره. باید پسر باشی تا بفهمی منو فقط کنار عشقم بودن خوشحال میکنه. باید پسر باشی تا بفهمی چقدر زود همه ازت انتظار مرد شدن دارن. من مثل تو دنیای کوچکی ندارم. ترس هام رو بهت بگم اشکت رد میاد. باید پسر باشی تا معنی حوصله هیچکس رو نداشتن رو بفهمی. نه میتونم خوشحالیم رو مثل تو با جیغ کشیدن به همه نشون بدم و نه میتونم خودمو واسه کسی لوس کنم. باید پسر باشی تا معنی غیرت رو بفهمی. من یه پسرم. از جنس فرهاد عاشق و رستم قدرتمند. باید پسر باشی تا دنیای مردونه رو درک کنی. وقتی تمام کودکیت رو باید از یاد ببری و مرد بشی... (البته از حقیقت همیشه گذشت. تو این دوره و زمونه بعضی پسرا همون بچه میمونن و بعضی دخترا این ویژگی ها رو با همه وجودشون دارن.)»

_ خب داداش بسه دیگه. زیاد خودتو خالی کردی. پاشو

پویان: اصن میخوام اینجا بشینم که یه وقت فحش نثارم نکنی

_ نترس نمی نویسم. حالا برو بیرون

_ بذار بشینم دیگه

_ پویاااااا!

_ باشه رفتم

«مخاطب خاص کسیه که گریه هاش واسه خودش و خنده هاش واسه بقیه. کسی که جواب بدیتو با خوبی میده. آهای شمایی که میگی مخاطب خاصمو اولین بار تو خیابون دیدم! این خاص نیست. اصلا مخاطب نیست. مزاحمه. فقط یه ولگرده. همین.»

_ سها!

_ بله زن دایی جون؟

_ بیا پایین دیگه

_ خبریه؟

_ گرسنت نیست؟

*منو باش. نه سُهها جان! هيچ خبری نیست. فقط همین جا بمون تا از گرسنگی تلف بشی.

_ الان میام

*وقتی رسیدم سر میز صحبت از سفر بود. آخ جون...

عمو آرشام: سُهها جان! خب شما بگو کجا بریم؟

پویان: اصفهان

_ تو حرف نزن. عمو گفت من بگما مثلاً

پویان: ما هم حق نظر دادن داریم.

راوین: مشهد

تائیس: اصلاً بریم آمریکا

آریا: تو باز حرف زدی؟ خودتو پیشنهادات...!!!

تائیس: مگه چشمه؟

آرش: اصلاً هیچ جا نریم. خونه خیلی بهتره

خاله ارغوان: آرش! چرا دوست نداری بری سفر؟ اینجا کاری داری که نمیتونی ولش کنی؟ واسه

سفر قبلی هم همینو گفتی!

_ از اون دوست دخترای سانتال مانتالش پیرسین

(همه با هم): چی؟؟؟

*لال شی سُهها. تو که رازدار بودی. زبونتو نگه دار. آرش رو. بدبخت. سُهها! زود باش درستش کن.

_ اوا شوخی کردم بابا. بی جنبه ها

زن دایی سوگند: آرش کجا میری؟

آرش: خوابم میاد. خستم

تائیس: اوا داداش. تو که جنبت پایین تر از ما شد! خخخ

_ دختر عمه! اینا دیگه عادیه. الان دیگه بقیه اهل بدتر از اینن.

_ بگو...!!!!!!!

_ پیش شاهین بودم

_ شاهین؟ اون کیه دیگه؟

_ یکی از دوستانم

_ خب، ادامه بده

_ اون روز بقیه رفیقاشم بودن

_ اونام همینجورین؟

_ آآره.

_ توئم...

_ نه

_ پس چرا...

_ صبر کن. بذار بگم خب

_ بگو

_ مجبورم کردن.

_ ینی چی؟

_ حاله خوب نیست

_ توقع داری خوب باشه؟ بندازش دور

_ نمیتونم

_ پس معذرت میخوام. در این مورد نمیتونم راز دار باشم

_ سها!!!

__ چیه؟ نکنه تا آخرش میخوای همینجوری بمونی؟ باید حالت خوب بشه

__ همیشه

__ چرا میشه. من دارم بهت میگم

__ تو بگی، من گوش میدم؟

__ دارم بخاطر خودت میگم

__ مهم نیست. بعدشم با یکی دو نخ سیگار کسی نمرده.

__ الان نمیفهمی چی داری میگی. بعدا پشیمون میشی.

__ خب همون بعدا ترک میکنم. ولی الان نمیتونم

__ اگه الان نمیتونی بعدا چطور میخوای ترک کنی؟ وضعیت بدتر میشه.

__ سرگیجه دارم

__ همین جا بمون تا برگردم

__ وایسا. کجا میری؟ با توئم. میگم وایسا... چرا درو قفل میکنی؟ دیوونه بازی در نیار. باز کن این

درو.

دلمون خوش بود این بار رو بدون دردسر میریم یه سفر درست و حسابی. ولی مثل اینکه ما زیادی دسته گل به آب میدیم. آآآرش!!! (اعتیاد به گروه خونیمون نمی خوره. خخخ) نفس تو اوج گرما، سرما خورده(!!!!) ... البته خونواده ما هنوز سالمیم. باید این روزا از پویان دوری کنم که دوباره نزنه ناقصم کنه. این که از بیخ و بن مشکل داره. می بینی دوباره زد دست و پامو شکست. خدا به دادمون برسه. نمیدونم این خنگ بازیا آخرش به کجا میرسه. می ترسم رو دست خونوادمون بمونیم. البته یکی مثل آرش مشکل نداره. چون از الان این دوست دخترش داره واسش دست و پا میشکونه(حالا کار دستمون نده. والا) خنگ که شاخ و دم نداره. پس اینم یکی از خودمونه. هههه. آه. دلم یه سرگرمی جدید میخواد. یه ماه دیگه باز این مدرسه ها باز میشه. حتی وقتی کاری ندارم دست از سر این نت بدبخت بر نمی دارم. دستم به صفحه کلید رفت. «چت» همین. بار

اولم بود اینجور جایی می رفتیم. آخه حوصله این کارا رو ندارم. با نام کاربری «ملودی» وارد شدم. هنوز صفحه کاملا باز نشده بود که همه ریختن سرم. هر کسی یه چیزی می گفت...

«سلام ملودی جون»...«سلااااااام»...«ملووووودییییی»...

و خلاصه... (ینی تو دنیای واقعی اگه انقدر هوادار داشتیم ذوق مرگ میشدم. خاک تو اون ملاجشون. همشونم پسرن. یه مشت عغده‌ای ریختن اینجا. همه پنجره‌ها رو بستم جز یکی. اسمش امیر حسین بود.

_ الوووو. جواب نمیدی؟

_ سلام

_ علیک. خوبی؟

_ خوبم

_ حال منو نمی پرسی؟

_ حتما خوبی دیگه (:

_ نه اتفاقا خوب نیستم

_ چرا؟

_ هیچی. بی خیال. چند سالته؟

_ ۱۹. (نچ نچ. چه دروغا). تو چی؟

_ منم ۲۰. اهل کجایی؟

_ نا کجا آباد

_ منم فکر کنم از اونجام. شماره میدی؟

_ آره

_ خب بده

_ ۰۹۳۶..... بقیش برو پیش

_ اذیت میکنی؟

_ نه

_ من شمارم رو میدارم. خواستی زنگ بزنی. من منتظرم

_ لازم نکرده بدی. من زنگ نمیزنم

_ نمیخواهی دوستیمون محکم تر بشه؟

*من کی گفتم دوستم؟ واسه خودش می بره و میدوزه. عجب آدمایی پیدا میشن. والا

_ همین جا بهتره

_ عکستو برام می فرستی؟

_ مگه از اینجا میشه فرستاد؟

_ نه نمیشه. آپلود کن. لینکشو بده

_ کی میره این همه راهو؟! حوصله ندارم

* مخم داره سوت می کشه. کم دارن به خدا. تا منم این ویروسو نگرفتم برم از اینجا. یه وقت زشت نباشه که بعضی جوونا اینجور جاها پلاسن! دوریین بیا و این بیکاریها رو ضبط کن به عنوان بهترین نحو استفاده از اوقات فراغت بفرستیم بخش حساس نشو شبکه خبر(البته واسه اینکه همه حساس بشن)اینا از الان مهره‌های سوخته جامعن.

«اینم یه نوعشه دیگه. مخاطبای خاص مجازی. نه خدائیش به چه دردی میخوره؟ یکی مثل امیر حسین که رو مخ آدم ناجور رژه میره. شانس آوردم بدترشو نگرفتم. البته بعید هم نبود که بگه. یه مشت از اینجور آدماتو جامعه‌مون پر بشه، جامعه همیشه پر از مخاطبای خراب. همه رو باید ریخت قاطی زباله‌ها»

_ سُهها! سُهها!

_ ها؟ چته؟

_ بدو بیا پایین. زود باش دیگه

_ چیه؟

_ نخود چیه؟

*اینم یه چیزیش میشه ها. خو دیوونه بگو چته؟! خودمو به پله ها رسوندم. رو نرده‌ها نشستیم و آروم سر خوردیم.

خاله ارغوان: سُهها! پویان حنجره‌ش پاره شد بدبخت از بس صدات زد. کجایی پس؟

_ خب این داداش ما که بلد نیست درست و حسابی حرفشو بگه. معادله بیست مجهولی میاره وسط و خودت باید بری پی جوابش...

پویان: خیلی خب حالا. چرت و پرت سر هم نکن. خواستم خبر خوبی بهت بدم. اگه انقدر ناراحتی میتونی برگردی تو اتاقت.

_ حالا که دیگه اومدم. بگو...

پویان: خب... منم خبر ندارم |

دایی میلاد: خب. همه جمعین؟

زن دایی سوگند: میلاد! بگو دیگه. کلی کار ریخته سرمون. باید برم رستوران

دایی میلاد: خیلی خب خانم!!! تحمل کن

دایی میلاد: کارا رو راست و ریست کردم که بریم سفر

راوین: کجا بریم حالا؟

دایی: دلت میخواد کجا باشه؟

راوین: آنتالیا

* چته تو راوین؟

دایی: آنتالیا چیه توئم؟ میریم شیراز

_ آخ جوووون

راوین: اینو. حالا مگه شیراز ندیدی؟

_ دیدم. خوشحالم از اینکه سفرمون تو ایرانه

راوین: پ توقع داری بری کجا؟ سانفرانسیسکو؟؟؟

_ ولی من با شیراز کاملاً موافقم

نفس: منم هستم

*خب دیگه. همه راضی. خاک تو سر ناراضی. این راوین رو من می کشم. همیشه ساز مخالفه

راوین: من نیستم و نخواهم بود.

_ خب کاری نداره راوین جان. ما هممون میریم شیراز. شما برو همون آنتالیا. البته اگه پولت داره از

پارو بالا میره(فک کنم خود پاروشم نداری)

راوین: پول از کجا اومد؟

_ پس چته؟ پول نداری چجوری میخوای بری شهر توریستی؟

مامان بزرگ: اوا خدا مرگم بده. راوین! میخوای بری شهری که تروریست داره؟

_ مامان بزرگ جونم! تروریست نه... توریست

مامان بزرگ: خب چه فرقی داره؟

پویان: فرق داره دیگه

*تا اینا بیان و به مامان بزرگ بفهمونن طول می کشه. اصلاً اوضاع قابل تصور نیست.

بگذریم از همه دیوونه بازیایی که تو ماشین کردیم. الان تو مسافر خونه ایم و همه خسته.

خاله ارغوان: مجبور بودین انقدر ورجه ورجه کنین که الان مثل موشای مرده افتادین اینجا؟

مامان اطلس: بذار بخوابن یه خورده اینجا آروم باشه

_ مامان من بیدارم

نفس: منم همینطور

آریا: کی گفته ما خوابیم؟

*اینما رو داشته باش. شانس بیاریم اینجا آواز نخونن. الان باز بلند میشن و جو می گیر تشون. تو رو خدا بخوابین. من یکی که اصلا جون تو تنم نیست.

_ بچه ها بخوابین دیگه

آرش: راست میگه. بذارین دو دقیقه چشمم به هم بخوره. سرم داره منفجر میشه...

این یه هفته ای که اینجا ییم کلی برنامه داریم واسش. الانم واس شام اومدیم لنا پارک. ما که مثل بچه کوچیکا رفتیم سراغ وسایل بازی. چه کیفی داد بشقاب پرنده و کاسه فضایی. هنوز سرگیجه دارم. فضای پارک رو خیلی دوست دارم. رو دامنه ست و پر از درخت و...

پویان: ژینگول! کجایی؟ بیا بریم دیگه

_ کجا؟

_ خونه آق شجاع. تو گرسنت نیست؟

_ چرا. بریم؟

_ نه وایسیم... بیا دیگه

دایی میلاد: خب، همه ساندویچ دارن؟

_ آره

تائیس: من اینجا هویجم دیگه...

_ نه اختیار دارین. شما برگ چغندری

تائیس: کوووفت

نفس: مامان! ببین اینجا چه با کلاسه

خاله ارغوان: خب مدرسه شما هم خیلی کلاس داره

نفس: مامان! این کلاس و اون کلاس با هم فرق داره

_ مگه اینجا چی آموزش میدن چه فرق داره؟

نفس: وای هیچی

*بعد شام دوباره رفتیم سمت وسایل بازی. چقدر شلوغ بود. اینبار کل خانواده با هم بودیم. انگار کاروانی اومده بودیم. والا

پویان: بیاین اینجا... قرعه کشیه؟ چرا از اول ندیدیم؟

نفس: من دیدم ولی حوصله گفتنشو نداشتم!!!

راوین: اسم همه رو نوشتیم دیگه

مامان بزرگ: من آدم نیستم؟

راوین: بفرمایین مامان بزرگ جون

اون آقاهه: اسمتون؟

مامان بزرگ: دختر

_ جنسیت رو نمیگم. اسمتون؟

_ ای بابا دخترم دیگه

_ چی؟

پویان: آقا! بنویس دختر ارمغان

_ من کاری ندارم ایشون دختر کین؟ میگم اسم و فامیل؟

پویان: اسمش دختره. فامیلش ارمغان. افتاد؟

_ چی؟!!!

*من که شانس برنده شدن ندارم. و بالاخره نوبت رسید به اعلام برنده‌ها

بازم اون آقاهه: و برنده سوم... سرکار خانم ارمغان ارغوان

خاله ارغوان: آقا! ارغوان ارمغان

_ خب پس من چی گفتم؟

_ دقیقا بر عکسشو گفتم

_ خب ببخشین

خوش به حال خاله. شانس ازش می چکه ها...

امروز صبح رفتیم خرید. الانم داریم میریم باغ وحش. تو هیچکدوم از این جاها ما دست از شیطنتامون برنداشتیم. مثلا همین صبح نزدیک بود پویان یکی رو ورشکست کنه. کنار قفس یه خرس وایساده بودیم و عکس می گرفتیم.

آریا: این پستانداره؟

آرش: پَ نَ پَ تخم گذاره. حرفا میزنیا داداش

*پویان چوبی دستش بود و وارد یه قفس کرده بود. هی به یه طوطی ضربه میزد. این باز چشمه داره جفتک میندازه؟

پویان: هووووی طوطی! د حرف بزن دیه! یالا...

_ داداش! هر طوطی که حرف نمیزنه

_ باید بزنه. چطوری پس اسم خودشو گذاشته طوطی؟

_ ولش کن. الان یکی میاد می بیند تا

یه آقاهی: آقا پسر! چیکار میکنی؟

_ اوهو. صاحبش اومد

پویان: ببخشید. جوگیر شدم. این طوطی شما حرف نمیزنه؟

_ نه حرف نمیزنه. دفعه آخرت باشه اذیتشون می کنیا!

_ چشم

صدای گوشیم در اومد. او!!! واتس آپ؟

_ بچه ها!!!!

پویان: چته؟ آرومتر

_ وای فای رایگان. جوووووون

پویان: ها؟؟؟

_ بیا ببین! من که برم سراغ دانلود هامو شما خودتون می دونین

تائیس: صبر کن بی جنبه. اول باید اجازه بگیری

_ حتما راضین که رمز نداشتن دیگه. این از ترفندای جذب مشتریبه

پویان: من میرم بپرسم

_ بدو بدو

*خب حالا دیگه دیره. چه اجازه بدن و چه ندن وای فای من همیشه روشنه و نت خوراکشه. الانم هر چی بود و نبود واسم رسید. لاین، وات، فیس، اینستا، تلگرام، وایبر و... برو بابا! حوصله شونو ندارم. همون دانلودایی که منتظرش بودم رو بگیرم بسمه. پویان کجایی پس؟

پویان: به قول ژيگولی واسه جلب نظر مشتریبه. خخخ

_ پَ نَ پَ عاشق چشم و ابروی مان...

*خب دیگه. ما بازم مثل معتادای تازه به مواد رسیده ریختیم رو هر چی گوشی و تبلت و... هست. یکی دانلود میکنه. یکی تو شبکه اجتماعیه. یکی بازی میکنه... اصن انگار ما نت ندیدیم!!! واقعا که. آبرومون رفت

*با اشاره آرش باهاش رفتم یه گوشه دیگه. یه ریز داشت می خندید. اینم یه چیزیش میشه ها! دیوونه شده. البته خب. فکر کنم این از اولش دیوونه بوده، بعد دست و پا در آورده

_ چته؟ چرا میخندی؟ قیافه من خنده داره؟

آرش: قیافه تو که آره ولی...

_ می کشمت

_ حالا رَم نکن. ببین! من امروز با شیدا قرار داشتم

_ پخخخ. اینوا!!! ینی عشق و علاقه ازت میچکه

_ حالا چجوری خَرش کنم؟

_ هیچی. فقط بگو خر شو

_ توئم خریا!

_ مؤدب باش

_ پس الاغی(این مؤدبانش بود مثلاً!!!)

_ کوووفت. درضمن. دست از سر این دختره بردار

_ اونقدرها هم دختر بدی نیست

_ نه، فکر کنم تو هنوز ترک نکردی. هنو معتادی عایا؟ حالت خوبه؟ روح و روانت چی؟ تو از کجا

میدونی اون دختره خوبه؟

_ از مدرسان شریف

_ چی؟

_ مدرسان شریف. ۲۹۶۶

_ دیوونه بازی در نیار. خنگ!!!

_ خب یکم که خوبه

_ به نظر من این دختره بالکل منحرفه(البته دست کمی هم از خودت نداره ها)

_ چرا تو فقط نیمه خالی لیوان رو می بینی؟

_ اصولاً این لیوان تماماً خالیه!!!

امروز پنجمین روزیه که شیرازیم. وای که چقدر تا الان خوش گذشته. بعد اینکه از شاهچراغ اومدیم بیرون قرارمون این شد که برگردیم خونه. (بخاطر کلاسای فشرده پویان) امروز میریم سمت تخت جمشید و راهمون رو می گیریم و بر می گردیم. چه زود گذشت. تا رسیدیم نگاه من به منظره بیرون بود. چقدر قشنگه. مخصوصا جاده تخت جمشید. از وسط جاده که میری این درختایی که دور و اطرافت بلند شدن قشنگ تر به نظر میان. اصن یه حس فوق العاده ای داره. آخرین جایی که تو تخت جمشید بهش سر می زنییم موزه شه. مارو باشین... اصلا نمیدونم مامان باباهامون کجان؟

پویان: بچه ها! بیاین یه کوچولو اینجا بشینیم. مردما.

نفس: پسر خاله! بلند شو. مگه خودت نگفتی فردا کلاس داری؟ ما میخوایم موزه هم ببینیم. بعد نگی دیر برگشتیم!

پویان: یه جمله ای هست میگه وقتی حوصله نداری قید هر چی رو بزنی و بشین استراحت کن آریا: این دقیقا از کی بود؟

پویان: از خواجه بی حال الدین

*من که با این حرفش پخش زمین شدم

_ داداش میخوای برات تن تاک بیارم؟

پویان: شما لازم نیست زحمت بکشی. من خودم یه پا تن تاکم

_ یکی سقفو بگیره نیفته رو سرمون.

تائیس: نترس دختر عمه. سقفمون آسمونه. نیفته

_ تو یکی از جلو چشمم خفه شو. همش منو ضایع میکنی

راوین: حالا از جلو چشمات بره یا خفه بشه؟

_ هر دو گزینه

تائیس: مردم اعصاب ندارنا! دخمل عمه! خودتو کنترل کن لفظا

_ لفظا نه و لفظا

تائیس: اصن لفاطا خوبه؟

_ آره. ولی انگار حالت خوب نیست

پویان: اینا رو! اصن غلط کردیم. کی گفته من خستم؟ بلند شین بریم سراغ موزه. بدوئین. *چقدر ساکته. جون میده واسه آواز خوندن

آرش: تو رو خدا یه الان رو بی خیال شو

_ هی پویان! نخونیا!!!

پویان: شوخی کردم بابا. چرا حالا می ریزین رو سرم؟

_ تو که حالت دست خودت نیست! یهو به خودمون میایم می بینیم رو هوایی...

پویان: کتافت. خفه شو که اگه قاط زدم تا جون داری میزنمتا...

_ اصن من رفتم اونطرفی. امروز انگار همه افتادن رو ضدحال به من

پویان: آبجی! تو خودت آخر ضدحالی

_ پویان! خفه شو

پویان: اگه نشم چیکار میکنی ژینگول؟

_ یه دل سیر جیغ می کشم

پویان: باشه فقط مواظب گلوت باش

_ پویان الاغ. خدا کنه دستت بشکنه از زانو

پویان: هوووووی! چرا نفرین وحشتناک میکنی؟ تازه پاهام خوب شدن!

آریا: بچه ها! این خط میخی هستش؟

راوین: پَ نَ پَ هیرو گلیفه

نفس: این تائیس کجا رفت؟

_ اون طرفه. ههه. داره با اون پسره گپ میزنه

آریا: غلط میکنه

پویان: هووووی کجا؟ بذار با هم بریم. یهو میبینی زدیش بدبخت رو لهش کردی. شاید کاری داره.
آدرسی میخواد

راوین: حرفا میزنیا پویان! ما خودمونم تا الانش گم شدیم

_ من رفتم پیش تائیس

همون پسره: ببخشین! میشه پیرسم اسمتون چیه؟

تائیس: تائیسم

همون پسره: تائیس؟ این چیه دیگه؟

_ اسممه

_ از خودتون ساختین یا نه؟

_ نه. اسم یکی از معشوقه های اسکندر مقدونیه

_ همونی که اینجا رو آتیش زد؟

_ پَ نَ پَ همونی که خونه ما رو آتیش زد.

_ مگه کسی خونه شما رو هم آتیش زده؟

پویان: واای. چقدر این پسره خنگه.

آریا: یواش تر. میشنوه

_ ینی شما اینجا رو به این روز انداختین؟

_ ای وااای. نه. من فقط هم اسم اونم. خودش که نیستم. اسمم هم چون دوست داشتن گذاشتن

تائیس. دلیل نمیشه که همون باشم. دور از جونم! من و چه به اون یکی تائیس...؟؟؟!!!

_ آها خب از اول می گفتین

_ صبح شما هم بخیر

_ مگه الان صبحه؟

پویان: یکی بره این دختر دایی ما رو نجاتش بده. سخته زد بدبخت

_ بچه ها! من رفتم اون طرف. به شمام توصیه میکنم بیاین. یکم دیگه اینجا بمونیم همگی منفجر میشیم از خنده

بعد اون همه دیونه بازی و خندیدن ها بالاخره سوار ماشین شدیم که برگردیم. عجب آهنگیم گذاشته بابا... از بابک جهانبخش. ینی عاشق ریتیم صداشم...

*پویان که ناجور خسته بود و سرشو گذاشته رو شونمو خوابیده. البته ما هم کم خسته نیستیم. کودک درونم میگه یه جاخالی جانانه بدم، فکش بخوابه کف ماشین. ولی خب. گاهی این کودک درونم زیادی بی ادب میشه.

*شیشه ماشین پایین بود و نسیم ملایمی میومد. حیف که تابستونه. وگرنه می رفتیم سپیدان و یه دل سیر برف بازی می کردیم(البته جدیدا بارونم با کلی دردسر میاد چه برسه به برف!!!) اینجا رو! علیرضا روزگار میگه «تنش بوی نرگس شیراز داره» آره دیگه. ما الان بوی نرگس شیراز گرفتیم(خخخ. اعتماد به سقفم رو می بینین؟ داره میرسه به اوزون) به به! با یه آهنگ وطنی از حامد زمانی هم شروع میشه...

*حس میکنم بیست و دو بهمنه. (غیرت=فوران) مهم اینه که من ایرانیم. یه نوجوون ایرانی. ینی وقتی میگم نوجوون ایرانی احساس غرور میکنم. نمیدونم چند نفر تو ایران این حس رو دارن، ولی حس فوق العاده ایه. اگه دست من باشه تا عمر دارم آهنگا و خواننده هاشونو شرح و تفسیر می کنم.

پویان بیدار شده. بدجور غرق تفکره. منم که بیکار... یهو بلند گفتم: ایییش

پویان: کوفت

_ تو حلقه

پویان: تو روح و روانت

_ روانیم کردیا! بسه دیگه

_ تو خودت روانی به دنیا اومدی

بابا آرتین: یا همین الان مثل بچه آدم می‌شینین سر جاتون و حرف نمیزنین، یا همین بغل پیادتون میکنم...

پویان: بابا! میگین مثل بچه آدم باشیم. حالا مثل هاییل باشیم یا قابیل؟

_ جواب حاضری؟! بابا! بین چه پسرت بی ادبه!

پویان: خودت خوبی؟ روح و روانت خوبن؟

_ خفه شو...

بابا آرتین: جفتون پیاده. زود باشین

پویان: غلط کردم

بابا: گفتم پیاده...

_ بابا!!!!!! (با عشوه)

*به به! آفرین به من. یه «بابا» گفتم کار سازه!

زن دایی سوگند: سُهها! نمیدونی آرش کجاست؟

_ نه زن دایی جون. لابد رفته کازینو

زن دایی: چی؟؟؟؟!!!

_ هیچی هیچی! من که چیزی نگفتم (بعیدم نیست که رفته باشه. خخخ)

*از بیکاری داشتیم سکنه می‌زدیم. به اتاق پویان رفتیم.

_ اینجا چرا انقدر کثیفه؟!

پویان: بگو از نمره انضباطم کم کنن

_ با این وضع کثیفی اتاق تو دیگه یونیسف هم کاری نمیتونه بکنه

پویان: اشکالی نداره

آرش: سلام. سها! بیا بیرون کارت دارم

_ سلام. مامانت داشت دنبالت می گشت

_ فهمیدم. حالا تو بیا

_ خب بگو

آرش: امروز همه چی تموم میشه. ببین! این دختره ناجوره

_ ینی چی؟

آرش: حق با تو بود. اون آدمایی که اون روز دور شاهین بودن و اون بلا رو سر من آوردن هم از

دوستای همین شیدا بودن. نمیدونم این شاهین و شیدا از کجا با هم آشنا شدن؟!!!!

_ چه جونوریه این دختره؟! حالا میخوای چیکار کنی؟ به نظر من به پلیس خبر بده. انگاراً کارشون

فقط دوست پسر داشتن نیست

آرش: آره. زدی هدف. همینطوره. امروز فهمیدم پلیسا دنبالشونن

_ واسه چی؟

آرش: تو کار وارد کردن مواد مخدرن

_ میگم به پلیس خبر بده

آرش: امروز فهمیدن که من همه چی رو میدونم. تهدیدم کردن. بهتره خودم جلو برم

_ ولی به نظر من به پلیسم خبر بده

آرش: همه جا دنبالمن. همه اعضای خانواده رو زیر نظر دارن. تو حاضری کمکم کنی؟

_ مثلاً چیکار کنم؟

آرش: کاش اصن باهاش دوستی نمی کردم. ملت دوست دختر دارن ما هم داریم. والا. عصر قراره

برم پیششون. اگه خواستن بلایی سرم بیارن زنگ بزن به پلیس

_ هستم ولی بهتر نیست از قبل خبر بدی؟

آرش: دیگه مخم به جایی قد نمیده. هر کاری فکر میکنی درسته انجام بده.

به پلیس خبر دادم. آرش تنها رفت تو ساختمون. منم در ماشین رو قفل کردم. ساختمون تقریباً آخرای شهر بود. خدا کنه اینا با چراغ و آژیر نیان. تو فیلم که همیشه اینجوریه. بهشون میگن کسی نباید بفهمه. اونوقت با آژیر میان و همشونو فراری میدن. جالب ترش اینجاست که وقتی همشون فرار کردن اینا اروم عمل میکنن. دیگه باید آرش برگرده. چرا دیر کرد؟ پلیسا هم رسیدن. نه، مثل اینکه اینا تو کارشون واردن. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت ماشین سرگرد رستمی. ازشون خواستم منم با خودشون ببرن. ولی قبول نکرد. چرا گفت خطرناکه؟ مگه داره با بچه حرف میزنه؟ اینا چی فکر کردن؟ اصلاً من خودم میرم. ینی چی؟ آخه یه مشت آدم که بیشتر نیستن! منم تو این کارا واردم. بعله. بعد وارد شدن اونا منم دنبالشون رفتم. شانس آوردم گم نشدم. اون راهروهای نسبتاً تاریک و پیچ در پیچ داشت گیجم می کرد. ولی دیگه راهی بود که اومده بودم. باید ادامه بدم. صدای شلیک گلوله ای دلم رو از جا کند. به طرف صدا دویدم. نکنه سر آرش بلایی اومده! رسیدم به یه سالن تقریباً بزرگ. اینجا چرا انقدر تاریکه؟ چقدر سیستم اینجاست! چه مجهزه! چراغ یکی از اتاقاش روشن بود و اصرافش پر از مامور. واای! اینجا چه خبره؟ آ...آ...آرش. واای خدا! اینو چرا گرفتنش؟ باید برم جلوتر. یکی از مأمورا متوجه حضور من شد و بهم اشاره کرد که برگردم. ولی از اونجایی که من شدیداً لجبازم به راه خودم ادامه دادم. خودمو با هر زحمتی بود انداختم تو اتاق...

آرش: سُهها! تو چرا اومدی داخل؟

شاهین: خفه شو.

آرش: ولم کن لعنتی!

سرگرد رستمی: مگه بهت نگفتم همونجا بمون؟

آرش: سُهها! برو بیرون... تو رو خدا!

_ ولش کنین پسر دایمو. مگه چیکارتون کرده؟

شاهین: بهش بگو حرف نزنه. وگرنه کار جفتتون تمومه

سرگرد رستمی: دیوونه بازی در نیار. اسلحتو بیارش پایین

*چرا اینجا انقدر فضاش بده؟ چرا من اینجام؟ چرا آرش اینجاست؟ اصن داره چه اتفاقی میفته؟ اون اسلحه چرا رو سر آرشه؟ آرش! من بهت گفتم با اینا نپر. وای خدا! حالا چی میشه؟ نا خود آگاه یه قدم به جلو برداشتم...

شاهین: همونجا وایسا. وگرنه باید جنازه شو تحویل بگیری...

_ چی میخوای ازش؟

شاهین: دیگه هیچی. فقط میخوام از اینجا سالم برم بیرون. من بهش گفتم تنها بیاد. اگه به حرفم گوش میداد الان همه چی به خوبی و خوشی تموم میشد.

_ به قیمت خراب کردن جوونا با اون همه مواد؟

شاهین: خفه شو!!! باشه. منم بهت قولی داده بودم آرش! یادته که چی گفتم؟ تنها بیای و لت میکنم. با کسی بیای زنده نمیدارم

سرگرد رستمی: دست از پا خطا کنی همه مأمورا میریزن رو سرت. کاملاً تحت محاصره ای.

شاهین: اگه نمیخوای خون این پسره بریزه برو کنار.

سرگرد رستمی: تو دیگه آخر خطی. هر جا بری گیر میفتی.

*چه خبره؟ همش دارن حرف میزنن. میخوام برم جلو. آدما ی شاهین و البته خودش حواسشون به حرفای پر از تهدیدیه که این وسط داره می چرخه. فرصت مناسبیه. دویدم سمت شاهین. با حرکت اولم متوجه شد. دیگه ناجور گیج بودم. از هر طرف صدای شلیک میومد. آخ دستم! چرا انقدر گیجم؟...

نور تقریباً زیاد بود. چشمام رو به سختی باز کردم. بازوم درد شدیدی داشت. اینجا کجاست؟

تازه لود شدم. من تو بیمارستان چیکار میکنم؟ آرش بالا سرم بود. انگار حالش خیلی بده. چی شده؟

آرش: بهتری؟

_ چی؟

_ حالت خوبه؟

_ چی شد؟ تو...؟

_ همشونو گرفتن

_ چجوری؟

_ با حرکت تو همه چی درهم برهم شد. همه ریختن سر همدیگه. این وسط بازوی توئم زخمی شد. خیلی نگرانت بودم. ولی نمیتونستم پیام سمتت... دستت خیلی درد داره؟

_ تقریبا

_ معذرت میخوام. همش تقصیر من بود.

از وقتی برگشتیم خونه، آرش به قول خودش روش همیشه تو چشمای من و خونوادم نگاه کنه. خودشو انداخته تو اتاق و بیرون نییاد. هیچکس رو هم راه نمیده. هر چی صداش میکنیم اصلا انگار نه انگار. جواب هم نمیده. نمیدونیم اصلا زنده ست! مرده ست! آخییی. پسر دایمون افسردگی حاد گرفته. بذار برم از دلش در بیارم. حالا پسر دایی کسی که ازت عصبانی نیست! این ناراحتی ها هم بالاخره تموم میشه.

انگشتم رو به در کوبیدم. میدونستم جوابی نمی شنوم. صدام در اومد...

_ آرش! منم سها! درو باز کن. باهات حرف دارم...

*بالاخره بعد کلی التماس درو باز کرد. یه لحظه انگار جن دیدم. این چه قیافه ایه؟ چقد زاخار شده. پخخخ. انگار تا الان تو قحطی بوده. حالا نمردم که فقط دستم زخمی شده که اینم خوب میشه. اصلا خیلیم خوب بود. حال کردیم از هیجانش(ها؟)

یه صدای آشنا ولی غریب. از کجا میومد؟ اصلا صدای کیه؟ من کجام؟

چشمام رو یواش یواش باز کردم. پویان رو بالا سر خودم دیدم که داشت می خندید.

_ چته؟ چرا می خندی؟ دلک دیدی؟

پویان: بامزه تر از دلک. قیافشو. چقد میخوابی آبجی؟ پاشو کارت دارم

_ توئم که هر وقت میای اینجا یه کاری میندازی رو دوش من

_ واسه پایان نامم یه سری کارا دارم. اگه می تونی کمکم کن

_ پایان نامه توئه. به من چه؟

_ اذیت نکن دیگه

_ حالا مثلا چه کاری؟

_ خب... کار تایپ کردنش با تو

کتابای مدرسه رو از لوازم التحریری گرفتم. نه یکی. نه دو تا... این همه کتاب رو من مجبورم بخونم؟ وای... خدا کنه امسال خانم صادقیان دبیرمون نباشه. وگرنه پدرمون دراومده. حجم کتابش دو برابر شده

پویان: مُردم تا یه ریز جواب گرفتم

_ تازه میخواستم بخوابم

پویان: الان چه وقت خوابه؟

_ حالا مگه چی هست که این همه دنبالشی؟ خب توئم مثل بقیه دانشجو ها از یه سایتی کپی کن و تموم. چرا انقد خودتو زجر میدی؟

_ اگه تو نت چنین اطلاعاتی بود که من نمیرفتم منت بکشم

_ مجبور نیستی چنین اطلاعاتی رو بذاری تو پایان نامت. درضمن اگه محرمانه ست پس چرا دادنش به تو

_ کامل نگفتن بهم که! اطلاعات کلی دادن. تازه اولین دلیلش این بود که خودمم در موردش کنجکاو بودم

_ زیاد فضولی نکن فکر میکنن جاسوسی

_ چلمن! الکی که کسی رو نمی گیرن!!! چی میگی تو؟

_ خیلی خب بدش من بینم...

_ مرسی آبجی گلیم

_ الان دیگه ما شدیم آبجی گل. تا دیروز ژینگول بودیما!!!

...فصل سوم...

مراسم اول مهر با کلاس ما بود و منم مدیر اجراایم. نرگس مجری بود. عاخه آدم قحطی بود اینو مجری کردین؟ اصلا مگه نباید همه چی دست من باشه؟ پس چرا این دختره شده نخود قاطی پیتزا؟ (چه ربطی داشت؟!)

هفته دفاع مقدس بود و مخصوص آهنگای پایداری.

نرگس: سُهها! این متنه خوبه؟

_ بینمش...

*این دختره چرا انقدر خنگه؟ نوشته «هفته دفاع مقدس را تبریک و تعزیت می گوئیم.»

_ حالا میخوای تبریک بگی یا تعزیت؟

_ خب تبریک

_ پس این یکی کلمه این وسط چی میگه؟ اونی که بعدش میاد تهنیت هستش!!!

_ ااا. راس میگیا. اصلا حواسم نبود

_ خدائیش تو کی حواست هست؟

_ خب حالا چرا اینجوری می کنی؟ الان درستش میکنم

_ چیزی نگفتم که...

*می ترسم با این تابلو بازیاش ابرومونو بیره تو قوطی کبریک. تازه امسال مدرسه ما مهمون هم داره. از فرماندار و رئیس آموزش و پرورش بگیر تا هر چی سرگرد و سرهنگه. (جای پویان خالی) گفتیم پویان...

از وقتی پایان نامه‌ش تموم شده و کلی اینور اونور گشته دیگه شده پلیس مملکت و کمتر ما رو تحویل می گیره. انگار نه انگار که این همه بهش کمک کردم. واقعا که. دایی حمید هم واسه یه هفته شدن مهمون ما. بچه؟ نه بابا. یه دونه دخمل داره شیطون.

دایی حمید سرهنگ هستن و داداش ما هم یه جورایی علاقه داشت بزنه تو راهی که دایی هست. از وقتی دایی اینا اومدن خونه ما شلوغ تر شده. از بس این غزاله سر و صدا میکنه. نه که تک فرزنده، کسی جرأت نداره بگه بالای چشمت ابروئه. وگرنه قبل اینکه خودش مثل خروس جنگی باهات درگیر بشه از طرف مامان بزرگ هدف گلوله میشی. تا ملائکه روی دوش چپ و راستم این حرفامو به گوش مامان بزرگ نرسوندن برم به کارای مراسم برسم که بهتره...

خانم سعیدی: سها جان! همه چی آماده ست؟

_ بله خانم. آماده آمده. امری باشه

خانم سعیدی: نه جانم! حالا برو اگه مهمونا اومدن بهشون برس.

_ چشم

... خانم سعیدی دبیر پرورشی ما هستن. اول میگه امری نیست و پشت سرش میگه برو به مهمونا برس. فرشته هم پیشم بود و می خندید.

ساحل: بیاین سروان کاشانی اومده.

فرشته: این پسره عشق منه.

ساحل: ولی بهتره بی خیالش بشی. چون اون سال پیش ازدواج کرده.

فرشته: نه... جون من!!!

_ ساحل! اذیتش نکن. بذار دلش خوش باشه

فرشته: ینی حامد جونم دوسم داره؟

_ من نگفتم دوست داره که فقط گفتم مجرده.

فرشته: ایییش

ساحل: خیلی خب دیگه. بیاین بریم.

... فرشته و ساحل بر خلاف نرگس، رفیق فابریکای خودمن. فرشته شدیداً عاشق سروان کاشانیه. کسی که اصلاً کاشانی نیست بلکه تهرانیه و ما هیچوقت ملتفت نشدیم که این پسوند کاشانی از کجا بهش خورده؟! گذشته از همه اینها اینکه این جناب سروان یه پسر ۲۵ سالهست و نمی دونم سخت درس خونده، یا با موفقیت مأموریتی به اینجا رسیده. یه جوون قد بلند و با چهره‌ای سبزه. به قول فرشته انقدر خوشگله که دوست داری لپشو بگیری و ولش نکنی. اینم یه چیزیش همیشهها!!!

ساحل: نمیای؟

فرشته: بدو دیگه... بین عشقم چه تیی زده!!!

_ هوی فرشته! یواش تر می شنوه ابروت میره.

بعد مراسم توی سالن نشسته بودیم که یهو سروان کاشانی جلومون ظاهر شد. اون لحظه فرشته شده بود عینهو لبو. خخخ

سالن ساکت بود و اگه نفس می کشیدی همه می فهمیدن. انگار سروان می خواست چیزی بگه. فرشته همچنان سرش پایین بود. یعنی انگار ازش خواستگاری کردنا!!! همه اینها توی چند ثانیه بود و یهو همه چی عوض شد. سروان روشو کرد طرف من و با جدیت تمام گفت: شما خانم پارسا هستین؟

*اون لحظه فرشته سرشو مثل فنر بالا گرفت که ببینه سروان به من چی میگه. مطمئن بودم این تعجبش بعداً روی سرم خراب میشه. آرام و بدون هیچ تغییری لحنی گفتم: بله خودم هستم. بفرمائین...

_ قراره از طرف هر مدرسه‌ای دو نفر به عنوان همیار نیروی انتظامی انتخاب بشه. به کادر دفتری که گفتیم، شما رو به من معرفی کردن.

منم که از خدام بود. ولی فرشته رو باید چیکارش می‌کردم؟!

_ با کمال میل قبول می‌کنم.

_ خوبه. ممنون از شما. فقط یه چیز دیگه... یه نفر دیگه هم باید باشه. اگه مشکلی نیست لطفاً نفر دوم رو شما انتخاب کنید.

کی بهتر از فرشته؟! تو کارای پلیسی هم مخ داره فراوون...

_ شما لطف دارین. با اجازه تون دوستم رو به شما معرفی می‌کنم که حتم دارم برای این کار عالی... فرشته سهرابی

فرشته دوباره به همون حالت قرمزی چهره برگشت. اینم قاطیه ها...

با اون صدای بلند از خواب بیدار شدم. ولی هنوز درست و حسابی لود نشده بودم که صدای آرش رو بین صداها شناسایی کردم. چی می‌گفت؟؟؟ سریع شالم رو انداختم روی سرم و رفتم پایین. این باز چش شده؟؟؟

آرش: اصلاً به شما چه که من کجا میرم؟ ماما من دیگه بچه نیستم که بهم امر و نهی کنین!!!

_ باز چت شده خونه رو گذاشتی روی سرت؟

آرش: تو یکی شروع نکن!!!

_ آرش!

_ ها؟

_ یه لحظه بیا

_ برو بابا...

_ می‌گم بیا کارت دارم.

*این پسر کلاً تحت فرمان منه. همه مات مونده بودن که نتیجه مذاکرات چی میشه... خخخ

_ بگو چی شده؟

_ هیچی

_ بگو وگرنه...

_ بسه دیگه! چون از ریز ریز زندگی من خبر داری باید اینجوری باهام رفتار کنی؟ اصلاً از همون بچگی اشتباه می‌کردم که همه چیو به تو می‌گفتم.

_ آرش!

_ می‌خوام برم

_ کجا؟

_ قبرستون

_ چی میگی دیوونه؟ توضیح بده همه چیو

_ انقد دوست داری بدبختیامو ببینی؟ باشه... دارن ازم می‌گیرنش. خیالت راحت شد؟

_ کیو دارن می‌گیرن ازت؟

_ همه زندگیمو

_ وای. واضح تر بگو

_ باااااران

_ باران کیه دیگه؟

_ عشقمه. همه زندگیمه. اگه نباشه...

_ پس عاشق شدی

_ تو خیلی باهوشیا. بیا چش نخوری!!!

— حالا کی می‌خواد بگیرتش؟

— پسر خالش. خونوادشم گیر دادن که باید قبولش کنی. ولی اون پسره خود باران رو نمی‌خواد. پولشو می‌خواد. باران هم اونو دوستش نداره. آخه کجای این ازدواج می‌تونه قشنگ باشه؟؟ الانم که به مامان میگم بریم خواستگاری قبول نمی‌کنه. میگه اون خودش الان صاحب داره. آخه...
— خاله حق داره. دوست نداره پسرش تحقیر بشه. می‌دونی اگه بری اونجا یعنی برای خودت هیچ ارزش قائل نشدی؟ یه خورده منطقی باش.

— منطقی؟ عشق منطقی می‌شناسه؟

— ولی باید توی زندگی قبولش داشت.

— بجای اینکه آرومم کنی داری روی سرم خرابش می‌کنی؟

— آخه چجوری باید بهت بفهمونم؟

— اصلاً نمی‌خوام کسی چیزو بهم بفهمونه. ولم کنین فقط که برم. تنهام بذارین

— کجا بری؟؟؟

— می‌خوام برم پیشش. قرار بوده الان پیشش باشم اگه شما بذارین!!!

*هم آرش راست می‌گفت و هم خاله. نمی‌دونم. ولی نمی‌تونم ببینم پسر خالم انقدر حالش بده. با هر دردسری که بود راضیش کردم که منم باهاش برم. مگه قبول می‌کرد؟ با زور خودمو توی ماشینش انداختم. وقتی فهمید نمی‌تونه کاری از پیش بیره گاز ماشینو گرفت و راه افتاد. باران یه دختر خوش قیافه و ناز بود که اخلاق خوبی هم داشت. اون لحظه‌ای که منو دید مطمئن شدم که این سؤال توی ذهنشه که من کیم؟! بخاطر همین هم قبل اینکه سوءسفاهمی پیش بیاد، خودم همه چیو براش گفتم. انقد باران گریه کرد که وقتی به خودم اومدم دیدم آرش هم بغضشو رها کرده و داره آروم اشک می‌ریزه. سخت‌ترین اتفاقی که می‌تونه برای یه پسر بیفته اینه که غرورش بشکنه. دلم براش می‌سوزه. آرش محکم‌تر از این حرفا بود.

بعد اینکه باران رو رسوند خونشون دوتایی رفتیم رستوران. آخه من بدجور زده بودم روی کانال ضعف و گرسنگی. صاحب رستوران صمیمی‌ترین دوست آرش بود. اونا یه گوشه گرم صحبت بودن. انگار جز من، اون هم از این داستان باخبر بود. هیچکس توی رستوران نبود و به وضوح

حرفاشونو می شنیدم. اسم دوستش حمید بود. مثل اینکه اینم شکست عشقی خورده. وای خدا!!!!
دنیا رو باش. همه درگیر عشقای پر از شکستن... خخخ.

حمید: فکر می کردم عشق ما با بقیه فرق داره. همه می گفتن عشقای مجازی به جایی نمیرسه ولی رابطه ما فرق داشت. ما از همه اتفاقای زندگی همدیگه خبر داشتیم. ولی یهو پای یکی دیگه اومد وسط که برایش بهتر از من بود. راستم می گفت. دیگه خسته شده بود از این انتظار و فاصله. آخه راهمون دور بود و من به وقت احتیاج داشتم که بتونم برم پیشش. ولی تا من به خودم بیام، اون لباس عروس تنش بود.

آرش: الانم وضعیت من بهتر از تو نیست

_ فرق است آنکه یارش در بر با آنکه چشمش بر در. درضمن باران تو رو دوست داره ولی عشق من دوسم نداشت و عشقم یک طرفه بود.

«نمی دونم دنیا چجور مخاطبیه؟! اصلاً به نظر من مخاطب نیست و به هیچ دردی نمی خوره. چون دیگه خیلی خراب شده. هر کی هر کیه!!! یکی عاشق میشه. یکی شکست می خوره. یکی خوشبخته، یکی داره توی تب می سوزه...»

سروان کاشانی رو هم همیشه مخاطب خاص فرشته فرض کرد. در حالیکه فرشته برای سروان فقط یه همکار نوجوونه و بس. پویان این روزا کمتر زیر ذره بین من پیداش میشه. آرش هم که این روزا افتاده توی فاز نگهداری مخاطب خاصش که از دستش نده و هم باران و هم آرش مخاطب خاص های خوبی برای هم هستن. غزاله جونم هم همیشه مخاطب کوچولو. خخخ... و برای من مثل همیشه این موسیقیه که همیشه مخاطب خاصم...»

_ الو... سنها! بیدار شو دیگه... یوهووووو

*این دیگه کیه؟ لابد حور بهشتیه!..... استغفرالله. حور بهشتی چیه؟ این که پویان خودمونه!

پویان: قصد نداری بیدار شی؟ ساعت شش و بیست و نه. مگه سرویست شش و بیست و پنج نمیداد دنبالته؟

پویان پیداش نیست. رفتم سمت اتاقش. هر چی در زدم جواب نداد. منم خل و چل شدم و یهویی با سر و صدا پریدم داخل و بعدش میخکوب شدم...

آخیییییییی!!! داداشم بدبخت خوابه. نمی دونم دیشب چیکار می کرد که تا نزدیکای ساعت چهار و نیم چراغ اتاقش روشن بود. رفتم کنارش و روی کناره تختش نشستم و بعدش... (خواهرانه صداش زدم؟؟؟)... نه بابا... با مشت و لگد بیدارش کردم. خخخ

پویان: چته؟ بذار بخوابم!!!

_ بیدار شو، بیدار شو

_ مشکل فنی ارتباطی داری؟ ولم کن خوابم میاد.

_ خیلی خوابیدیا. صبح که رفتم مدرسه خواب بودی الانم که خوابی

_ ساعت چنده؟

_ دو و نیم

*نمی دونم چی شد یهو انگار برق سیصد ولت بهش وصل کردن...

_ میشه بری بیرون من لباسمو عوض کنم؟

_ کجا می خوای بری با این عجله؟

_ ماموریت دارم. دیرم شده. درضمن؛ فارغ التحصیل که بشم، ستوان سومم. هاهها

_ خوبه من چه. فقط شیرینی یادت نره

_ شیرینی رو وقتی میدم که بشم سرهنگ تمام

_ حالا خوبه به درجه سرهنگ راضی شدی. وگرنه که ما باید از اسکلت تو شیرینی می گرفتیم. خخخ...

_ حالا می بینی چقدر زود پیشرفت می کنم

*نذاشت باز ضد حاله رو بزخم. سریع هارد و سوئیچشو برداشت و از اتاق زد بیرون. اینکه چرا دیشب پویان تا صبح بیدار بود رو همون صبح فهمیدم. نمی دونم سیستم امنیتی کجا آسیب دیده که همه درگیرشن؟! همشم زیر سر اون آمریکا و بقیه زیر دستاشه که هر چی ویروس وحشتناکه وارد سیستم های امنیتی می کنن. ولی خدا رو شکر به لطف امنیت ما دست دشمن به اطلاعات مرکزی نرسیده. رهبرمون امیدش به ماهاست و اونوقت جوونای کشورمون توی فکر اینن که رنگ سال چیه و امروز چی مد شده. همه توی چترومها و شبکه های اجتماعی بجای ترویج فرهنگ خودمون، فرهنگ دشمن رو وارد می کنن. نمی دونم این چشم امید رهبرمون دقیقاً سمت کیه که هنوز امیدواره به ما. هعی!!! کاش می تونستم یه کاری کنم که همه برگردن سمت ایران خودمون و عاشق کشور خودمون باشن. دشمن، هکر سیستمای امنیتی عادی نیست. امنیتی رو داره خراب می کنه که هیچکس حواسش نیست. جنگی به راه افتاده که همه طالبشن!!! کاش ما جوونا و نوجوونای بیدار بشیم و ببینیم که رهبرمون تنهاست و به ما امید داره. الان ما وظیفه مونه که امیدشو ناامید نکنیم و ایران رو به تریا برسونیم. ولی کیه که بفهمه؟؟؟

«از نظر من آمریکا، اسرائیل و بالکل همه ی دشمنای ما ایرونی و مسلمانا مخاطبایی هستن که باید بشن جزئی از آسفالت شهرمون. والا...»

پویان هنوز برنگشته. نمی دونم فرستادنش کجا. تلفنشم جواب نمیده. همه رو نگران کرده. فکر کنم لحظه ای که داشت از سالن اصلی می رفت بیرون به مامان گفت شاید کارش دو روز طول بکشه. ولی امروز روز سومه!!! یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟! کم کم دارم می ترسم. حالا چرا گوشیش خاموشه؟! خدا کنه حالش خوب باشه...

پویان: سلام.

_ سلام داداش. کی اومدی؟ کجا بودی این سه روز؟ همه نگرانن بودن. چرا گوشیت خاموش بود؟

.....

_ اوهو... صبر کن ببینم. بذار من برسم بعد خراب کن روی سرم.

_ چی شد؟

- _ تموم شد دیگه. از زیر دست من نمی تونن فرار کنن.
- _ ایول. راستی قضیه این هکر چی شد؟
- _ از آمریکا بود. ولی موفق نشدن.
- _ یه چیزی بگم می تونی کمکم کنی؟
- _ چی؟
- _ وبم هک شده. می تونی برش گردونی؟
- _ اینو باش. وب تو آخه چه اطلاعاتی داره که کسی بخواد هکش کنه.
- _ طرف خودش اومد به ایمیلیم پیام داد که: «وبتم هک شد. دلم خنک شد...»
- _ جاااااااا؟؟؟؟!!! مطمئنمی این طرف عقلش سالم بوده؟ حالا کی بود؟
- _ نمی دونم والا. یکی دو روزه سر و کلش پیدا شده و هی پیشنهاد دوستی میده و گیر داده که عکستو بفرست. قبول نکردم، وبمو هک کرد. میگه تلافی شد!!!
- _ عجب!!! خو تو با اینجور آدم اصلاً گرم نگیر که پر رو بشن و پیشنهادای الکی بدن.
- _ بدبخت اونقدرها هم پر رو نبود. کم رو هم نبودا...
- _ لابد نیمرو بوده پس... (:
- _ خخخ. شاید!
- _ حالا بذار بینم چیکارش کرده. پشتیبان داری واسه پست‌هات؟
- _ آره
- _ خب این که دیگه مشکلی نداره.
- *خدا رو شکر وبم با موفقیت برگشت داده شد. جیگر اون طرف جیییییییز. فکر کرده الان من میشینم می زنه سر خودم و آخرشم ازش خواهش می کنم؟! عمراً...
- پویان: میگما. تو از این مذاکرات خبر نداری؟

_ نمی دونم والا. آمریکا همیشه زده زیر حرفاش. هر وقت رنگ سیاه، سفید بشه، این آمریکا هم درست و حسابی می شینه سر جاش. آمریکا مخ ماهارو تردمیل فرض کرده و هی می دوئه.

_ تو هم که خیلی دلت ازش خونه ها!!!

_ اصلاً این اگه قبول هم کنه، ما توی ۲۲ بهمن توی شعارامون چی بگیریم؟ خخخ. راستی پویان! آرش رو پایین ندیدی؟

_ چرا اتفاقاً دیدمش. شدیداً داغون بود. اصلاً با کسی حرف نمی زنه. انگار کشتی هاش غرق شده. تو نمی دونی چشه؟

_ اگه بگم که دیگه نمیشه راز. بی خیال. خودم میرم باهش حرف میزنم.

_ تو هم که شدی تسکین درد همه با این جمله هات و رازداریت. من برم دیگه. بیرون کاری ندارم؟ دارم میرم اون طرف شهر.

_ نه.

_ خدافظ

_ به سلامت

*این آرش هم دیگه شورشو در آورده. چش شده باز؟ نکنه باران ازدواج کرده؟! وای. مطمئنم اگه این اتفاق بیفته آرش دیگه هیچوقت خودش نمیشه و همیشه عین شکست خورده ها می مونه. یعنی چی شده؟ دارم از کنجکاوی می میرم.

_ چی شده پسر دایی؟!

آرش: سلام. فکر کردم خونه نیستی

_ پخخخ. آخه من که جایی رو جز خونه ندارم. چیه باز مات شدی مگه؟

_ کم کم دارم بهش نزدیک میشم.

_ به چی؟

_ باخت

— چرا؟

— دو روز دیگه می‌خواد ازدواج کنه. امروز مراسم عقدشون بوده. به هم محرم هم شدن. سُه‌ها! به خدا دارم دیوونه میشم. امروز باران زنگ زده میگه با خواهش مامان بله رو دادم. داشت گریه می‌کرد که من این پسره رو دوستش ندارم. سُه‌ها! چیکار کنم؟ دارن ازم می‌گیرنش بدون اینکه حتی ازش نظرخواهی کنن.

— به نظر خودت چه کاری از من ساخته‌ست؟ ببین آرش جان! توی چنین مواقعی یا باید بجنگی و یا بکشی کنار. ولی بدون اگه بخوای بدستش بیاری و به نوعی با موانع بجنگی باید محکم باشی و اینجور نشکنی. درکت می‌کنم ولی باید رقیبتو بزنی کنار بدون اینکه بهش آسیب بزنی.

— چجوری؟

— یه خورده فکرتو به کار بنداز! با صحبت میشه خیلی مشکلا رو حل کرد.

— هه. دختر عمه! دلت خوشه ها... من همون روز اول با پسره حرف زدم. پسره انقدر پر رونه که رک و راست بهم گفت: «دوستش داری؟» گفتم «آره». گفت پس صبر کن وقتی من به خواست رسیدم، بیا بگیرش. گفتم ینی چی؟ میگه ینی طلاقش میدم و تو باهاش ازدواج می‌کنی. آخه آدم چقدر باید بی‌شعور باشه که اینجور حرفی بزنه؟! هر چی هم به خانواده باران و مامان و بابا می‌گم، قبول نمی‌کنن. فقط من و باران و اون پسرخاله آشغالش خبر داریم که این وسط من و باران داریم نابود میشیم.

— آروم باش. یه فکری دارم.

— چی؟ تو رو خدا زود بگو. حالم خیلی بده...

— ببین. یه بار دیگه بگو می‌خوای با پسره حرف بزنی. بکشونش یه جا و همون صحبت‌های قبلی رو بیار وسط تا دوباره حرفای قبلاً خودشو تکرار کنه و همه خواسته‌هاشو لو بده. تو از قبل کلید ضبط صدای گوشیتو روشن کن ولی خواست باشه که نفهمه. همه چی رو که گفت، همون حرفا رو برای خانواده باران پخش کن. اگه عاقل باشن بچه شونو دست چنین پسری نمیدن...

— اینم فکر خوبیه... ولی اگه نشه...

— کجا میری حالا؟

_ برم بهش بگم دیگه. وقتی نمونده. پس فردا مراسم عروسیه

*نه از قبل که فیوزاش سوخته بود، نه از الان که انگار برق بهش وصل کردن. شک داشتیم اون پسره توی این وضعیت که شوق رسیدن به خواسته‌هاشو داره قبول کنه که بیاد با آرش حرف بزنه، ولی مثل اینکه خوشش میومد ببینه آرش شکسته. همین دلخوشیاش به ضرر خودش تموم میشه. امیدوارم نقشه بگیره. وگرنه همه زندگی آرش از هم می‌پاشه. یه ریسک بزرگ. مخم داغونه. از اون طرف هم نگرانم که موفق نشه از زیر زبونش بکشه بیرون... صدا رو که شنیدم قاطی شدم. با لحن تمسخر آمیزی داره با آرش صحبت می‌کنه که اگه من جای آرش بودم بلند می‌شدم و زبونشو از حلقش می‌کشیدم بیرون.

آرش: تو باران رو برای چی می‌خوای؟ چرا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

_ این سؤال رو دفعه قبل هم پرسیدی

_ دوباره می‌خوام بشنوم

_ چرا؟ دیوونه‌ای مگه؟

_ آره دیوونم. بگو... تو واقعاً دوسش داری؟

_ هه. اون دختره لوس و بچه ننه به درد من نمی‌خوره. حوصله ناز کشیدن یه دختر رو هم ندارم. ولی یه سری چیزها به درد من می‌خوره. گفتم که وقتی به خواستم رسیدم باران رو طلاقش میدم و تو بهش میرسی. دارم بهت لطف می‌کنم دیگه. هنوزم ناراضی هستی؟

_ داری سرم منت میداری؟

_ باران دیگه زن منه.

_ خواستت چیه؟ من همونو بهت میدم

_ نمی‌تونم

_ چرا؟ مگه چی می‌خوای؟ بگو... هر جور شده برات جورش می‌کنم. فقط بی خیال باران شو. اگه دوسش داشتی از زندگیش می‌رفتم بیرون. ولی تو دوسش نداری. کار هر روز باران گریه‌ست که داره زن کسی میشه که دوسش نداره...

_ او هووووی. زیاده روی نکنا. اصلاً تو حق نداری با زن من صحبت کنی. می خوامی جنازه تو تحویل خونوات بدم؟

_ چی می خوامی تا برات جور کنم...

_ تو ویلا توی شمال داری؟ اونم توی بهترین منطقه!!! حسابت بی دردسر پر از پوله؟ ماشین و زمین به اسمته؟ باران تک فرزنده و باباش پولدار. اگه بتونی دو برابرشو جور کنی من بی خیال باران میشم...

_ خیلی پروئی. با جدیت تمام داری میگی بخاطر پول می خوایش!؟

_ تو حق نداری راجع به من نظر بدی. می فهمی؟

***آرش بهم گفت که باید بریم خونه باران. ولی هر کاری می کردیم مامان راضی نمیشد. همینو کم داشتیم.

ما هم مثلاً قبول کردیم. ولی با اشاره آرش از خونه زدیم بیرون و بی خیال زنگ زدنا می مامان و زن دایی شدیم. جلوی در خونه باران شلوغ بود. همه درگیر آماده کردن وسایل بودن. آرش بدون هیچ درنگی رفت کنار دست بابای باران و گفت اومده ثابت کنه که پسر خاله باران دروغ میگه. اولش کسی راضی نمیشد حتی باهاش حرف بزنه. بابای باران عصبانی بود ولی بعد به اصرار من مامان و باباش اومدن توی اتاق. آرش هیچ حرفی نزد. فقط صدای اون پسر رو پخش کرد. مامان و بابای باران نمی تونستن باور کنن. اون صدا رو میشناختن. یهو باباش گفت: میشه راحت صدا رو تغییر داد.

آرش: ولی اون آقا امروز که اینا رو بهم گفت، زد روی صورتو زخم انداخت. ببینین؟ جوری باهام درگیر شد که پلیسا رسیدن. الانم اگه شک دارین می تونیم بریم اداره آگاهی. اونجا مدرکای بیشتری دارم.

*اینبار دیگه واقعا هنگ کردن. یهو باران اومد توی اتاق. چشماش خیس بود. تیکه تیکه گفت: منم از اول همینو می گفتم. ولی هیچکس باور نمیکرد. من از این پسر بیزارم.

***داستان پسر خاله باران با کلی دردسر و رنجش خونواده ها تموم شد. حالا بعد این همه وقت، خونواده باران راضی به جلسه خواستگاری شدن و اینبار خونواده دایی ناراضین. دو شبه آرش

نیومده خونه. زنگ میزنم گوشیش خاموشه. دلم هوای پارک رو می خواست. خواستم برم بیرون که پویان گفت: کجا میری؟

پارک سر خیابون

منم میام

نچ. میخوام تنها برم

چرا اونوقت؟

مامان: بذار بیاد. تنهایی نرو بیرون. پویان مواظبته

_ مامان منو به کی حواله میدی آخه؟

دلتم بخواد

_ خیلی خب. بیا

*روی صندلی نشسته بودم. پویان رفته بود بستنی بگیره. یکی از جلوم رد شد نفهمیدم دختر بود یا پسر؟! ابرو نداشت. ولی ریش داشت. اونم چه ریشی. این چیه آخه مد شده؟ ریششون رسیده به زانوهایشون. خدا دور کنه اینا رو از ما... آمیبین

وقتی برگشتیم خونه راوین رو دیدم که با یه مشت کاغذ توی سالن اصلی نشسته و درگیره. رفتم پیشش و گفتم: چیکار میکنی؟

راوین: الکی خودمو درگیر کردم که مامان فکر نکنه بیکارم.

_ مگه چیه؟

_ گیر داده میگه مخت کم داره، الانم اول ماه قمریه. ثواب داره غسل کنی. شاید شفا پیدا کردی. همش تیکه میندازه. من مشکل دارم؟ اصن من بلد نیستم غسل کنم.

_ کاری نداره که. میگی: غسل میکنم غسل پشه... می خواد بشه، می خواد نشه

_ استغفرالله. چی داری میگی؟

_ هیچی. با کاغذات ور برو که بهتره.

نفس: سها! بیا اینجا یکم بهم کمک بده بی زحمت.

– مگه چیکار می کنی خانم زحمت کش؟

– سبزی خورد می کنم.

– آها. هر وقت تموم شد صدام بزن پیام کمک

– جااااان؟ زحمت کشیدی واقعا

– آره دیگه. الانم خستم. آخییییی. برم یکم استراحت کنم.

پریدم توی اتاقم و در رو بستم. اینم از یه موزیک انرژیز بخشش از امیرعلی زمانی.

پویان و راوین توی اتاق بودن و باهم صحبت می کردن. دو تا دستای پویان توی گچه. خخخ.
نمی دونم چیکار کرده بود که حالا بالکل ناقص شده. اینم از پلیس خانواده ما. سالم نیست که...

مامان: شماها ناهار نمی خواین؟

– من که بدجور گشمنه

پویان: پاشو راوین. دیر برسیم سر میز این سها سهم ما رو هم یه جا قورت میده.

تا رسیدیم سر میز، تیکه بارون شدم. ایییش. ینی می خوام بزخم اون دندوناشو یکی در میون کنم.

?

پویان: حالا من دستام تو گچه چجوری غذا بخورم!؟

– با سر برو تو بشقاب

پویان: ممنونم ازت آجی. خیلی کمک کردی. یادته وقتی پات تو گج بود؟

– نه. پاهای من تو گج باشه؟ مگه داریم؟ اصلا مگه میشه؟

– یالا بیا غذا بذار دهنم. زووووود

– نج

– عه سها. اذیت نکن. گشمنه

_ گفتم که سر تو بکن تو بشقاب. غذات نوشت. خخخ

_ کوفت. دارم برات

بازم یه پرونده دیگه و درگیر شدن پویان. هنوز گچ دستاش باز نشده به همه مشکوکه.

_ این اسمایی که اینجاس موارد مشکوک توئن؟

پویان: آره

_ یکم دیگه اینجا بمونم به منم مشکوک میشی.

_ باید به همه چی شک داشته باشم تا بتونم به جواب برسم. بعضی مواقع آدمایی مجرمین که جرم بهشون نیما.

_ داداش

_ بله

_ تو نموخوای ازدواج کنی؟

_ این موقع جای این حرفاست آخه؟

_ من زن داداش می خوام

_ تو با منم دعوا داری همش. چه بلایی سر زنم میاری؟

_ نخیرم. من خواهر شوهر خوبیم.

_ آره جون خودت.

_ همش درگیر کاری. خو زن نمی خوای؟

_ شغل من دست خودم نیست که. یه وظیفه ست و گاهی برای انجام وظیفه باید از جون هم گذشت.

_ اوهو. چه سنگین بود. ولی حالا چه ربطی داشت؟ مگه پلیسا زن ندارن؟

_ برو دیگه. عه

_ خیلی خب حالا. وحشیییی

_ خودتی

*اینم یه چیزیش میشه ها. یهو رم میکنه. این بود همش تو اتاق من کنسرت راه مینداختا. حالا واس ما شاخ شده... هـــــــــــــــــــــه. شیطونه میگه بزنم فیوزاشو بسوزونم دیگه زر نزنه. (شیطان خبیث! خفه شو)

آرش: سها! پیام داخل؟

_ بیا

_ این لباسه خوبه بپوشم؟

_ واس کجا؟

_ میخوام برم پیش باران

_ آها. آره خوبه

_ مرسی. فعلا

_ به سلامت

*یکی درگیر پلیس بازی یکی درگیر عشقش. پس من چجوری سرگرم باشم؟ رفتم پایین شاید اونجا کاری چیزی باشه... این ترنم اینجا چیکار میکنه؟ ول کن نفس نیست. اه اه. یکی نیست بهش بگه ما نمی‌خوایم پسرخالمونو بدیم تو باید کیو ببینیم؟ عجبایااااا

ترنم: سلام سها جون

_ سلام

_ خوبی؟

_ مرسی

*با کلافگی جواب میدادم و نفس از این وضعم داشت خندش می گرفت. یه نیشخند زدم و رفتم توی آشپزخونه. یه لیوان آب یخ خوردم و روی صندلی نشستم.

خاله ارغوان: چی شده سهها جون؟

_ هیچی. چطور؟

_ آخه بهم ریختی.

_ حوصلم سر رفته

_ چرا نمیری پیش نفس و ترنم؟

_ اصلا برمی گردم توی اتاقم.

*اینجوری خیلی بهتره. کسی هم مزاحمم نمیشه. یکی مثل ترنم هم نیست که روی مخم تک چرخ بزنه.

پویان: ژینگولی!!!

_ هان؟

_ هان و زهر مار.

_ چته؟

_ میشه اینا رو برام تایپ کنی؟

_ نج

_ چرا؟

_ چیه؟ فقط وقتی کاری داری یادت میاد سهها هم هست!!!

_ جون داداش بیا اینا رو تایپ کن. باید ببرم تحویل بدم. وقت ندارم خودم. محرمانه هم نیست. می تونی بخونیش. خخخ

_ بیشعوووور

*دیگه مخم داره سوت می کشه. ورقه ها رو گرفتم و مشغول شدم.

دیشب رو با کلی دردسر گذروندیم. باران و آرش دست از شیطنتاشون بر نمی‌داشتن. از یه طرف ما وسایل جشن رو می‌چیدیم و از یه طرف این دو تا تغییرش می‌دادن. قاطی کردند. باران دختر باحالیه. فردا جشنه. همه خوشحالن. علی‌الخصوص آرش که کم مونده پرواز کنه. واقعاً همینو هم کم داریم. آآآرش ... پـــــر. خخخ

همه چی آماده بود جز لباس من. هنوز نمی‌دونم چی بپوشم؟! واسه همینم چند تا از لباس مجلسی‌هام رو برداشتم و رفتم پایین. با صدای بلند گفتم: کدومشو بپوشم؟

پویان: همه شو

_ دیوونه

مامان: اون قرمزه قشنگه

راوین: آآآآره. همون قرمزه عالیه

نفس: صورتیه هم خیلی نازه

راوین: به تو می‌گفتن رنگ دنیا با تو، همه شو صورتی می‌کردی. لازم نکرده شما نظر بدی خانم صورتی...

نفس: تو خفه

_ حالا کدومو بپوشم؟

راوین: همون قرمزه

سالن خیلی شلوغ بود. واقعاً هیچکس رو نمی‌شناختم. خونواده ما هم انگار گم شدن بالکل. عروس و دوماد وارد شدن و اینجا بود که پویان رو دیدم. وایای. باران چقدر ناز شده. آرایشش کمه ولی خوجله. آرش... موهاشوووو!

پویان: کجایی تو؟

_ تو کجایی؟

_ بیا این جعبه رو بده مامان.

_ چی داخلشه؟

_ گردن بند. بعدشم بهش بگو من میرم تا جایی میام.

_ کجا؟

_ کار دارم

_ الان؟

_ پ ن پ. فردا بریم خوبه؟ فقط آثار باقیمونده رو جمع کنیم.

_ خیلی خب حالا. واس ما پلیس بازی در میاره.

_ بازی تو حلقه. من رفتم

_ به سلامت

* رفتم سر میزی که مامان نشسته بود. داشت با مامان باران صحبت می کرد. قضیه پویان رو توی گوشش گفتم و جعبه رو دادم بهش. همون موقع مامان باران پرسید: دختر تونن؟

مامان: بله

_ ماشالله چقد خانومن

_ لطف دارین شما

* تا اینا صحبت می کنن من برم پیش باران که بهتره. بیاد بچگیامون که می گفتیم؛ آدم بزرگا داستانسون با ما فرق داره...

«اینم از دو تا مخاطب خاص که به هم رسیدن. آرش با کلی دردسر خونه جور کرد و رفت سر زندگیش. والا دیگه ساختمون خودمون جا نداشت. خنخ

پویان: منم می خوام برم

_ هان؟

_ هان چیه؟

_ میخوای دواماد بشی؟

_ نه بابا. میخوام برم تهران.

_ تهران برا چی؟

_ کار دارم.

_ هان؟

_ عجباً!!! چته تو؟

_ هیچی. برو

_ فردا میرم

_ حالا هر چی. فعلاً از اتاقم برو بیرون.

_ نه بحث مخاطب خاصه. می خوام ببینم چی می نویسی.

_ فضولی؟

_ آره

_ برررررررررررررررررررر

_ باشه خب. عه!!!

... اینم یه چیزیش میشه‌ها. فضول... تلفنم زنگ خورد. فرشته بود. اینم لابد باز عاشق شده. خخخ

فرشته: سلام سُها

_ سلام خانم عاشق

_ آخ گفتی. خواستم در رابطه با همین موضوع بگم.

_ بله. ملتفت هستم. خب بگو

_ حامد امروز زنگ زد بهم که عصر جلسه داریم. تو هم باید بیای

_ جلسه؟

_ آره دیگه

_ یه جور میگی انگار عضو نیروی انتظامی شهر هستیم. باشه میام

_ سهها!!!

_ بله؟

_ من عااااشق این بشرم. حالته چی میگم؟

_ باز شروع شد...

_ وایای سهها! فردا می بینمش

_ خدایااااا!!! نجاتم بده

_ عه! ضدحال

_ برو فکر کن فردا چجوری جلوش رژه بری. والا

_ اتفاقاً بهش فکر کردم.

_ دیوونه‌ی اسکول

_ من برم مامانم داره صدام می‌زنه. فعلاً بای

_ بسلامت

... با یه مشت عاشق تشکیل جمعیت دادیم. اصن یه وضعیه...

سروان کاشانی توی سالن ایستاده بود که ما رسیدیم. اولش فکر کردم ما رو نشناخته. ولی نزدیک تر که شدیم بهمون خوشامد گفت. فرشته که توی پوست خودش نمی‌گنجد همش توی گوشم چرت و پرت می‌گفت. توی اتاق جلسه نشسته بودیم. همه نوجوونا ریلکس نشسته بودن و این فرشته بود که دیوونه‌بازی در می‌آورد. هر چی هم بهش اشاره می‌کردم آرام باشه حالیش نمیشد. تا اینکه یه آقاهی وارد شد. از نشونه‌های روی دوشش فهمیدم که سرهنگه. بعد هم

خودش رو پاکدل معرفی کرد. سرهنگ پاکدل. (دلش پاکه؟ خودش پاکه؟ خخخ) فرشته اصلاً حواسش به حرفای سرهنگ نبود و همش توی گوش من پچ پچ میکرد که «عشقم کو»، «چرا نیامد» و از این حرفا. دیگه کلافم کرده بود. می خواستم بزنم پخشش کنم وسط اتاق. بعد که فهمید سرهنگ ناجور نگاش می کنه ساکت شد.

سرهنگ پاکدل: برنامه‌ای که داریم ایده یکی از دانش‌آموزای مثل شماست. اونایی که به این کار علاقه دارن و می‌خوان در آینده برای کشور کاری انجام بدن. شما بر اساس توانایی‌ها و آگاهی‌هاتون به چند گروه تقسیم میشین و یه سری فعالیت‌ها رو موظف میشین که انجام بدین. که توی مدرسه‌هاتون راجع بهش بهتون گفتن. شما قرار نیست کسی رو تغییر بدین و یا اینکه شخصی رو وادار به انجام کاری کنید. شما فقط اطلاعاتی که خودتون دارین و مواردی که ما بهتون می‌گیم رو به گوش دانش‌آموزان مدرسه می‌رسونین. جوری که این مباحث و فعالیت‌ها براشون جذاب باشه. و این بستگی به شما داره که از چه راهی وارد بشین. ما تا جایی که لازم بدونیم از شما و کاراتون حمایت می‌کنیم. ولی باید بدونین خودِ شما تصمیم به انجام کارها می‌گیرین. نظری دارین بگین:

یکی از پسرای دانش‌آموز: این ایده هر فردی که بوده، اهداف بلندی داره و این خیلی خوبه ولی این که ما موفق بشیم همه رو متوجه حرفامون کنیم، شاید کاری غیر ممکن باشه.

نفر بعدی: جناب سرهنگ گفتن که ما قرار نیست کسی رو تغییر بدیم.

_ ولی به هر حال میشه بعضیا رو آگاه کرد.

_ آگاهی نسبت به چی؟

_ دسته‌بندی‌ها که انجام بشه، وظایف هم مشخص میشه.

_ آگه حمایت‌ها زیاد باشه بهتره.

_ اول باید خودمونو ثابت کنیم.

_ چجوری؟

_ با کارایی که می‌کنیم.

_ من که بعید میدونم بشه.

_ ولی من امیدوارم.

*همه داشتن با هم صحبت می‌کردن و فقط من و فرشته ساکت بودیم. من توی فکر این برنامه و بودم و فرشته توی فکر اینکه چرا سروان کاشانی توی جلسه نیست.

سرهنگ پاکدل: بر هر گروه، مأموری از ما نظارت می‌کنه و هر جا لازم باشه موظفه کمک کنه.

*با شنیدن این حرف، فرشته تو گوش من گفت: حالامد حالامد...

_ بسه دیگه. آروم باش جوگیر.

*چند نفر وارد اتاق شدن. تقسیم‌بندی گروه‌ها با مشورت خودمون انجام شده بود و مونده بود انتخاب یه راهنما. برام عجیب بود که افرادی پیدا بشن که برای تربیت نسل بهتر، این همه تلاش کنن. اگه از هر ارگانی، افرادی برای آموزش به جوونا و نوجوونا انتخاب میشدن، اهداف به شکل بهتری پیش می‌رفت و هر فرد از همون دوران نوجوونی با جامعه و همینطور علایق و استعدادهای خودش آشنا میشد و آینده بهتری هم می‌تونه داشته باشه. به فرشته نگاهی کردم. ناراحت بود. متوجه شدم که سروان کاشانی جزء این افرادی که اینجان نیست. من و فرشته و چند نفر دیگه مسئول بخش فرهنگی شدیم. هرچند دوست داشتیم وارد گروه سیاست بشم، ولی اطلاعاتم کم بود. از اتاق خارج شدیم. فرشته ناراحت بود. داشتیم می‌رفتیم سمت در خروجی که یکی از پشت سرم گفت: خانم پارسا!

فرشته صدا رو شناخته بود و مثل برق به طرف صدا چرخید. سروان کاشانی بود.

_ بله

_ راهنمای شما تغییر کرده. لطفاً به اتاق جناب سروان مراجعه کنین.

_ چشم.

*خودشم باهامون وارد اتاق شد. فرشته بالکل هنگ کرده بود. یه خانومی توی اتاق بود و سرهنگ گفتن که این خانم توی تبلیغات فرهنگی مباحث انتظامی آگاهی‌های بیشتری دارن و بهتر می‌تونن کمکتون کنن. ما هم قبول کردیم و با گرفتن شماره اون خانم از اتاق بیرون اومدیم.

فرشته: چرا؟ چرا؟ چرا؟

_ آرومتر. چته؟

_ چرا نباید حامد بشه راهنمامون؟

_ مگه همه چی باید به خواست تو باشه؟

_ اصلاً من انصراف میدم.

_ تو غلط می کنی.

_ نمی خوایم.

_ میگما. صبر کن.

_ ها؟

_ این خانومه فامیلش «کاشانی» بود.

_ راست میگیا. این ینی چی؟

_ چه بدونم.

_ ینی اقوام حامده؟

_ انقد نگو حامد حامد. کسی می شنوه.

_ خو بشنون. هووووووی همه بدونین...

*اگه جلوی دهنشو نمی گرفتیم یه مشت چرت و پرت سر هم می کرد و می ریخت بیرون. چند نفر داشتن نگامون می کردن. از راهرو کشوندمش بیرون و با عصبانیت بهش گفتم: ابرومونو بردی. آرام باش. عه!!! چته خب؟

*نذاشتم چیزی بگه و کشندمش سمت ایستگاه اتوبوس واحد. خیلی خسته بودم. اعصابم قروقاطی بود.

چند وقتی میشه که فعالیتامون شروع شده. سرمون خیلی شلوغه. از طرفی درسامون و از طرفی این کارا. گاهی خسته میشم. ولی وقتی حمایت بعضیا رو می بینم انرژی می گیرم. بعضیا هم مسخره مون می کنن که این کارا به درد نمی خوره. بقیه گروهها هم کارشونو خیلی خوب انجام

میدن. مدرسه ما کلا توی بحث هنر و فرهنگ برتره و به همین خاطر کارامون بهتر پیش میره. ولی باز هم خیلی از بقیه عقیبیم. با خانم کاشانی توی کافی‌شاپی قرار گذاشتیم که کمی هم راجع به کارامون با هم صحبت کنیم. هم گروهیامون از مدارس دیگه کاراشون خیلی بهتر انجام میشه. چند نفر دیگه هم از مدرسه ما انتخاب شدن برای بخش‌های دیگه. فرشته خیلی کنجکاو بود که بدونه این خانم با حامد چه نسبتی داره. کلی بهش گفته بودم که چیزی نپرسه ولی بالاخره کار خوشو کرد. نمی‌تونه جلوی زبونشو بگیره. خانم کاشانی هم گفت که خواهر سروانه. فرشته هنگ کرده بود که این خواهرشه و من انقد جلوش خنگ بازی در آوردم؟ منم بهش گفتم که حقت اصلاً ازت بدش بیاد. والا...

ولی خانم کاشانی با فرشته راحت‌تر صحبت می‌کرد. شاید به این خاطر که عقیده داشت با هر فرد باید به فن بیان خودش صحبت کرد تا حرف همدیگه رو متوجه بشن. فرشته هم روز به روز خودشیرینیش جلوی خانم کاشانی بیشتر میشد. از وقتی فهمیده خواهر حامده کاراشو با دقت بیشتری انجام میده و به نحوی می‌خواد خودشو ثابت کنه. منم هر چی بهش میگم تابلو بازی در نیار حالیش نمیشه. خانم کاشانی نسبت به راهنماهای بقیه گروه‌ها مهربون‌تر و صمیمی‌تره. زیاد با هم اینور و اونور میریم و قراره جمعه همین هفته بریم خونه‌شون. هم برای تفریح و هم برای بررسی کارای هفته. فرشته از اول هفته توی فروشگاه‌ها پلاسه که یه مانتو شیک بخره. این دختره پاک دیوونه شده. والا نمیدونم چیکارش کنم. ینی اگه سروان کاشانی نبود عمراً وارد این فعالیت‌ها میشد و اگه میشد هم تا حالا پا پس کشیده بود.

من و فرشته و بقیه اعضا خونه کاشانی. خانم کاشانی حدوداً سه سال از برادرش بزرگتره و مجرده. فرشته مرتب و خانمانه نشسته بود. به نظر من که اصلاً حواسش به صحبت‌ها نبود و منتظر بود سروان کاشانی وارد اتاق بشه. اتفاقاً اومد. ولی بعد از اینکه یه مشت ورقه رو به خواهرش داد، رفت. فرشته شدیداً دپرس بود. اینم بالکل قاطی کرده‌ها. توقع داره بخاطر اون از کاراش بزنه و بیاد بشینه توی جلسه ما؟ عجب! نگاهش به خانم کاشانیه ولی حواسش به آقای کاشانی. خخخ

خانم کاشانی: خانم سهرابی! نظر شما چیه؟

کاشانی: خانم سهرابی!

فرشته: —...—...بله؟!!

کاشانی: نظر تونو پرسیدم...

فرشته: بله بله. کاملاً موافقم.

*همه نظرمونو گفتیم. ولی فرشته اصلاً انگار توی جلسه نبود. از خونه کاشانی که اومدیم بیرون تا رفتن فرشته کلی سرش غر زدم که خیلی تابلو بازی در میاری و از این حرفا. توی خود اتوبوس واحد هم فکر کنم حواسش به حرفای من نبود. دلم میخواست بکوبمش به صدلیهای اتوبوس. وقتی رسیدم خونه یکراست رفتیم توی اتاق پویان که راجع به یه سری چیزا ازش اطلاعات بگیرم. ولی اونم خونه نبود. انگار همه میخوان رو مخ من باشن. شب آرش و باران مهمونمون بودن. آرش دیگه حرفاشو به من نمیگه. ینی به نوعی اصلاً با من حرفی نمیزنه. جز سلام و خداحافظ. حتی خیلی وقته دیگه حالمم نمیپرسه. انگار نه انگار که با کمک و ایده من به باران رسید. یادش رفته از بچگی حرفاشو به من میگفته. خیلی چیزا رو فراموش کرده. همه زندگیش شده باران و کار جدیدش. توی یه شرکت مشغول به کاره. پست خوبی هم داره. حقوقشم خوبه. زندگیشم خوبه. ولی یادش رفته دختر دایی هم داره. واقعاً که. و پویان.... فراموش کرده برای پایان نامهش چقدر کمکش کردم. الان حتی نمیپرسه خواهرم کجاست؟! آریا هم که همیشه سرش توی لاک خودشه. نفس و تائیس و راوین هم که همچنان پی کارای خودشونن. و هیچکدوم منو نمیبینن. فرشته هم که هر وقت باهاش حرف میزنم بحث رو عوض میکنه از حامد جونش میگه. ینی اگه من هم به جایی می رسیدم انقدر به بقیه بی توجه میشدم؟! امسال هم کنکور داریم و بعدشم دانشگاه. فعالیت هامون محدود به دوره دبیرستانه. پس در نتیجه از این مباحث هم جا می مونم. حالا باید چیکار کنم؟

انقدر خستم که نمی دونم کدوم طرفی سرمو بذارم روی بالش و بخوابم. بالاخره تعطیلات نوروز هم رسید. سال قبل سال عجیبی بود. خیلیا از پیشمون رفتن. از ورزشکارا و هنرمندا بگیر تا...

«سال ۱۳۹۳ رو میشه یه مخاطب عجیب و غریب و پر از اتفاق جور و واجور دونست. فرکانسش یکم غمگین هم بود. نمی دونم والا. شاید این مخاطب میخواست به مردم دنیا درس بده که: ... آهای آدما! حواستون هست کجایی و چیکار می کنین؟ شما هم یه روز از اینجا میرین. اینایی که تا بهت احتیاج دارن بیادتن و بعدش یادشون میره که هستی هم مخاطبهای التزامی هستن. آاره. همین دیگه.»

...فصل چهارم...

دانشجو یعنی آگاهی. آگه واقعاً یه نفر دانشجو باشه مشتاق به فهم خیلی چیزاست. دانشگاه هم جائیه برای پیشرف بیشتر و بهتر. و میشه گفت شروع پیشرفت اصلی. دانشجو آگه خواب باشه عمراً بیدار بشه. آگه بخواد هم نمی تونه. چون بقیه نمیدارن. و استاد... به نظر من کار یه استاد دانشگاه سخت تر از معلم دبستان و دبیرستانه. یه استاد آگه سخت گیر باشه، دانشجو شاکی میشه و استاد نمی تونه جلوی قیام دانشجویی رو بگیره. و آگه با دانشجوهایش کاملاً صمیمی باشه هم باعث میشه دانشجو سوارش بشه. دانشجو به نسبت رفتار استاد، عکس العمل نشون میده و اساتید باید کاملاً متعادل باشن. یعنی یه کار سخت. متعادل بودن رو هر کسی بلد نیست. کنترل دانشجو هم خیلی سخته.

«دانشگاه برای من یه مخاطب مکانیه، اساتید مخاطبان راهنما هستن و دانشجوها قلق گیری هایی برای رسیدن به هدف. یعنی مخاطب های کمی.» البته بستگی داره دانشجوی همراهت کی باشه؟! یکی مثل شهره. یه دختر هرزه به تمام معنا. به قول خودش تا الان چادری بوده. ولی بهش نیامد. خب طبیعیه. هر چی اجباری باشه باعث میشه ازش زده بشی. آگه از اول چادر یه اختیار بود، خود فرد متوجه میشد که حجاب خیلی خوبه. مثل یلدا. یه دختر خوش اخلاق و عالی. توی این شهر غریب تنها رفیق و همراهم یلداست. خونونده خوبی دارن. شهر یلدا همین جاست. داداشش توی بعضی درسا خیلی کمکمون میکنه. اسمش ایمانه و چهار سال از یلدا بزرگتره. رشتش هم گردشگریه. خلاصه اینکه توی این مدت زندگی دانشجویی رو می گذرونیم. نه اونطور که بعضیا میگن سخته و نه اونطور که بعضیای دیگه میگن، محلی برای فرار از خانواده. هم اتاقی هامم دخترای خوبین. ولی من زیاد کاری به کارشون ندارم. امروز قراره با یلدا بریم کوهنوردی. یلدا و داداشش کلاً عاشق هیجانن. منم که میدونین. هیجان خورا کمه. الانم گوشیم داره زنگ می خوره و به احتمال زیاد یلداست.

_ جانم یلدا جان.

_ منتظریم.

_ اومدم.

*خوبه رفیق پایه داشته باشی که علاقه مندیاتون مثل هم باشه. بعداً یه اسم برای نوع مخاطب یلدا میدارم. (یادم بیارین).

_ سلام.

یلدا: سلام عزیزم.

ایمان: سلام. بریم؟!

یلدا: بزن بریم.

*قبل طلوع آفتاب و رفیق پایه و یه موزیک عالی و جاده و به سمت کوهنوردی. حس خوبی داره. ولی فکر نمی کردم کوهی که قراره فتحش کنیم انقد کوچیک باشه! (فتح!!!) یجور فاز قدرت می گیرم انگار بچه‌ی کوهم. (در عوض بچه‌ی مامان و بابام!) خواستم بگم با وجود کوچیکی کوه و راه بی دردسرش، دردسر ساز شدم. مگه میشه من برم جایی دردسر با خودم نبرم؟! اولش که کلی سوتی دادم و بی جنبه بازی در آوردم. بعدشم که وسط راه نزدیک بود کله پا شم که نجاتم دادن. یعنی اگه یلدا دستامو نگرفته بود، الان جنازم داشت براتون تعریف میکرد. خلاصه بگم که با وجود خنگ بازیام خیلی خوش گذشت. الانم با اجازه تون خونه یلدا اینام. (دختر بدی شدم به نظرتون؟!) خو چیکار کنم؟! کلی اصرار کردن. راستشو بخواین من زیاد به قوانین خوابگاه عادت ندارم و همیشه باید جوابگوی این و اون باشم. جالب تر اینجاست که تا به خودم اومدم دیدم شب شده و شب رو خونه شون موندم! (اصلنم خز نیستم) فردا هم کلاس ندارم الحمدالله. ولی خب از کوهنوردی خبری نیست. صبح طبق عادت، زود بیدار شدم. صورتمو شستم و سرگرم گوشه و شبکه‌های اجتماعی شدم...

ایمان: شما بیدارین؟

_ سلام. صبح بخیر. بله من کلاً زود بیدار میشم.

_ چه سحر خیز.

_ شما هم سحر خیزین دیگه که الان بیدارین خب.

_ نه بابا. الان مجبور شدم. گلاب به روتون کار داشتم!

*سکوت کردم و یه لبخند کوچیک و مجدداً سرگرم گوشه شدن. اصلاً نفهمیدم ایمان کی رفت خوابید! اینا انگار قرار نیست بیدار شن. ساعت هشت و نیم-نه بود که بابا و مامان یلدا بیدار شدن و بعد اینکه با هم صبحونه خوردیم، رفتن سر کار. یلدا رو بیدار کردن که مثلاً چون من مهمونم نباید الان بخوابه و من تنها بشینم. ولی خب من و یلدا تعارف نداریم که. باز گرفت خوابید. تعطیلی گیر آورده عشق میکنه. داداششم که... (من چه بدونم کجاست)

ساعت ده بود که صدای در سالن اومد و متوجه شدم داداش یلدا از خونه رفت و بیرون. الان من موندم و یلدا. اینم که خوابه. عجبا.

این روزا که برگشتم شهر خودمون، انگار یه حس و حال خوبی دارم. امروز آرش و باران رو دیدم. هنوز خنگ بازباشونو دارن. پویان هنوز منو ژینگول صدا میزنه. تغییر خاصی نبوده. فرشته و ساحل هم که طبق عکس العمل‌های مجازیشون حالشون خوبه. به نظر میاد فرشته طی این مدت کم از فکر سرگرد جونس در اومده و عاقل شدهم. خخخ. رفتم دبیرستان که یه سری به دبیرا بزنم. چند تاشون تغییر کرده بودن. وارد اتاق دفتر شدم. سرگرد کاشانی!!! چه اتفاقی...

_سلام آقای کاشانی.

کاشانی: سلام.

_منو بخاطر دارین؟

_چهره تون آشناست. بذارین فکر کنم..... خانم پارسا؟

_بله. خوشحالم از زیارت دوباره تون.

_همچنین.

*انگار جا خورده بود. خب حق داره. یهویی امروز هر دومون اینجا باشیم. خاطرات پلیس بازیمون یادم میومد و هنگ بودم. غافل از اینکه توی همه این مدت کاشانی به من خیره بود. تا به خودم اومدم و سرمو آوردم بالا، دیدم داره نگام میکنه و وقتی فهمید متوجه نگاهش شدم، سرو انداخت پایین. اینم هنگه ها. این دیگه چرا؟! خخخ. بعد احوالپرسی با کادر دفتری، خواستم برگردم بیرون که صدایی به گوشم خورد...

کاشانی: ببخشید خانم پارسا.

_بفرمایین.

_میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

_خواهش میکنم، بفرمایین.

*مکت کوتاهی کرد و گفت: اینجا نمیشه. اگه اجازه بدین بعد اینکه کارم اینجا تموم شد، بریم بیرون از دبیرستان.

_باشه.

_ببخشید دیگه معطل میشین. عجله ندارین که؟!

_نه. منتظرم.

*اگه عجله داشتتم الان مجبورم بمونم دیگه. عجباً. خخخ. امسال بجای سرهنگ، ایشون اومدن برای پلیس بازی بچه‌ها. البته به فکر خودم. ههه. چه خنگ‌بازی‌هایی داشتیم!..... انقد غرق گذشته شدم که باز هم سوتی دادم. (همیشگیه). نمیدونم میخواد چی بگه. ولی انگار بدجور گیج شده. اینکه بیشتر از من اروره. والا. توی یکی از رستوران‌های اطراف دبیرستان نشسته بودیم. من هم مهمون بستنی بودم. (خوشمزه بود. بی جنبه هم نیستم)

_خب...

کاشانی: بله. خواستم بگم که...

*تا خواست چیزی بگه تلفنش زنگ خورد. تماسش یک دقیقه هم طول نکشید که با عجله عذرخواهی کرد و پرسید: کسی هست برسوندتون؟

_با اتوبوس واحد میرم خونه. چطور؟

_متأسفانه از اداره بودن و کار فوری پیش اومده و نمیتونیم الان با هم صحبت کنیم. بازم عذر میخوام معطلتون کردم و حرفمو هم نگفتم. اگه میشه یه وقت تعیین کنید و به این شماره خبر بدین. فعلاً خداحافظ.

*منم در حالت هنگ خداحافظی کردم و سرجام نشستم. اونم پول بستنی‌ها رو حساب کرد رفت. شماره روی یه ورقه و جلوی رووم بود. چی میخواست بگه؟! منم که فضول!!! ورقه رو برداشتم و رفتم خونه. پویان سرش توی سیستمش بود و بقیه هم خونه نبودن. منم رفتم توی اتاقم. خیلی چیزا رو انداختم دور. بعضی چیزا خوابگاهه و یه سری خرت و پرت هم مونده اینجا. توی اتاقم حرف میزنم، اگو داره. فکر کنم سنگینی فضای اتاق به چند تا کتاب بوده که الان اینجا نیست. خخخ. یه وقت قرار با کاشانی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

پویان: آبجی چه خبر از درسات؟

_هن؟ خبری ندارم.

_الان درس نداری ینی؟

_اتفاقاً درس دارم. ولی حوصله شو ندارم.

باید می‌رفتم همون رستوران دیروزی، سر قرار. پفف. قرار. خخخ. (بی جنبه) خوشبختانه پویان منو تا رستوران رسوند. ولی تا رسیدیم کلی چرت و پرت گفت. سر همون میز نشستیم. ولی هر چی صبر کردم نیومد. اصلاً هیچ خبری ازش نبود. ینی یادش رفته؟ یا سر کارم گذاشته؟ یا نمیتونه بیاد؟ خو نباید خبر بده؟ عجباً. مثلاً خودش کار داشت باهاما. تا خواستم از در رستوران برم بیرون گوشیم زنگ خورد. شماره آشنا نبود.

_بله؟!

_سلام علیکم. خانم پارسا؟!

_بله.

_از طرف آقای کاشانی باهاتون تماس می‌گیرم. مثل اینکه امروز قرار بوده همدیگه رو ببینیم. عذرخواهی کردن و گفتن نمی‌تونن بیان.

_چرا خودشون نگفتن؟

_آخه حالشون خوب نیست.

_ببخشید. میشه بپرسم چه اتفاقی افتاده؟!

_تیر خوردن.

_چی؟! الان کجان؟

*هنگ بودم بالکل. خودمو به بیمارستان رسوندم. تا رسیدم هزار جور داستان جنایی توی ذهنم ساختم که چهار تا فیلم ازش ساخته میشد و نقش اول همش، کاشانی بود. ولی با دیدنش فهمیدم که نه به اون شدت هم حالش بد نبود. منو که دید، با کمک آقای که کنار دستش بود، نشست و

بعد از سلام دادن، از کسایی که توی اتاق بودن خواست تنهامون بذارن. روی یکی از صندلی‌ها نشستیم. انقد توی داستان‌های ساختگی خودم غرق بودم که انتظارم شد فهمیدن داستان اصلی. وقتی فهمیدم سکوت کرده و هیچی نمیگه، خودم شروع کردم؟

_ مگه دیروز چه اتفاقی افتاده؟

* با کمی مکث گفت: اتفاق خاصی نیفتاده. راستشو بخواین راجع به سال قبل می‌خواستیم باهاتون صحبت کنم.

_ سال قبل؟

* یه آقا و خانومی وارد اتاق شدن. آقاهه گفت: تو چیکار کردی با خودت بچه؟

کاشانی: چیزی نیست عمو جان. سلام زن عمو.

* آگه حساب کنم نیم ساعتی رو صحبت کردن. مثلاً گفته بود کسی وارد اتاق نشه. مگه میشه؟! الانه که از خونه زنگ بزنی که کجام؟! مطمئناً پویان هم چیزی نگفته که کجا رفتم و مستقیم رفته سر کارش. من موندم و گوشیم که هر لحظه ممکن بود زنگ بخوره. تا اینکه وارد شده‌ها خارج شدند و باز من شدم و کاشانی. خنخ. خواستم برم روی در اتاق بزنم ورود ممنوع. تلفن کاشانی رو هم خاموش کنم و هیچ راه ارتباطی رو روشن نذارم تا بتونه حرفشو بگه.

کاشانی: ببخشید. خب کجا بودیم؟

_ شما هنوز چیزی نگفتین.

_ راست میگین. خواستم بگم که سال قبل، من با شما و رفیقتون آشنا شدم و فعالیت‌های گروهی آغاز شد و.....

* یه سری چرت و پرت میگفت. آخه آدم عاقل صد سال که نگذشته، سال قبل بوده. منم که فراموشی ندارم. چیو می‌خوای یادم بیاری؟ کل خاطرات سال قبل رو مرور کرد. یه لحظه فکر کردم بخاطر فعالیت‌ها و البته خنگ‌بازیامون می‌خواد ازمون تقدیر کنه. تا اینکه صبرم ته کشید و گفتم: همیشه حرف آخرتونو اول بگین!؟

_ آخه...

* بهش نمی‌اومد انقدر بچگانه صحبت کنه. با اون غروری که ما سال قبل ازش دیدیم.....

کاشانی: گفتن حرف آخر سخته.

_چرا؟

_راستش...

*بازم یه سری چرت و پرت. ولی اینبار فازش عوش شد. با تمام جدیت از عشق و عاشقی می گفت. خخخ. ارور داده بودم. اصلاً نمیدونستم درباره کی میگفت؟!

_ببخشید. میشه واضح تر صحبت کنید؟!

کاشانی: واضحه خب. هر چی گشتم نتونستم شماره ای پیدا کنم. تا اینکه شماره شما رو گیر آوردم. آخه خواهرم که شماره تونو داشت هم گفت پیداش نمیکنم و ممکنه حذف شده باشه. هر چی فکر کردم نفهمیدم حالا که یه شماره گیر آوردم، چی باید بگم؟! شما هنوز با خانم سهرابی در ارتباطین؟

_بله. من و فرشته رفیقیم.

*بعد این همه پیچوندن و مرور خاطرات متوجه احساسش نسبت به فرشته شدم. بعد این همه مدت فهمیدم این حس دو طرفه بوده و فرشته نمی دونسته. البته بعید میدونم فرشته قبول کنه. چون دیگه اصلاً درباره کاشانی به من و ساحل حرفی نزده. منم از سر ناچاری بهش قول دادم که حرفاشو به گوش فرشته برسونم. آدرس و شماره خونه فرشته رو هم به کاشانی دادم واز بیمارستان زدم بیرون. نمیدونستم این حرفا رو باید چجوری برای فرشته بگم. وقتی رفتم خونه نشستم پای گوشیم و حدود یه ساعت و نیم فقط تایپ کردم. همه حرفای کاشانی رو به شکل نقل قول و بدون حتی یک کلمه از خودم نوشتم و فرستادم به پی وی تلگرام فرشته. خودمم باید میرفتم یکم در آغوش گرم خونواده چون فردا باید برگردم سر درس و دانشگاه. خخخ.

آریا: انگار نه انگار از دانشگاه اومدی.

راوین: راس میگه. فرقی نداره برای ما. همچنان مفقود الجسدی.

_جسد؟!

_پس چی؟

_خفه.

پویان: آجیمو اذیت نکنین.

راوین: اوهو. اینو باش.

_تائیس کو؟

راوین: پشت کوه.

_جدی پرسیدما.

راوین: منم جدی جواب دادم. بخوای به دانشگاهش بررسی باید از یه گردنه رد بشی.

_اسکول. خو بگو دانشگاهه.

_ینی تو نمیدونستی؟

_یادم نبود چند سالشه.

_الزایمرم که گرفتتی...

خاله: خب سهها جان. تعریف کن.

_هیچی خاله جون. فقط درس و درس و درس.

پویان: مطمئنی؟

_البته فقط درس هم نه. ولی خب ۹۹ و ۹ دهم درصدش درس بوده.

راوین: خدا به داد اون یه دهم درصد برسه.

_اون یه دهم درصد مربوط به خونه رفیقمه.

آریا: یا خدا. داره به جاهای باریک کشیده میشه. میخوای دیگه ادامه ندی؟

_چه ربطی داشت؟

آریا: حالا رفیقت کی هست؟

_یلدا طهماسبی.

_همونی که دربارش پشت تلفن میگفتی؟

_آره.

پویان: ازش خودت اومده؟

_آره خب رفیقمه. پس لابد دوستش دارم.

آریا: می‌خوای برات بریم خواستگاری؟

_غیر مستقیم گفتمی زن می‌خوای.

آریا: نه‌هههه. می‌گم برای تو بریم.

_من که دخترم اسکول.

_خب. رفیقت چی؟

_اونم دختره.

_عه؟! من فکر کردم یلدا اسم رمزیه.

_خاک تو سرت.

_پس حالا که اینجوری شد برای پویان بریم خواستگاری.

پویان: من چرا؟!

آریا: دوست نداری با رفیق خواهرت ازدواج کنی؟

_ندیده و نشناخته؟

_آره دیگه. مگه چی میشه؟

*باز فازشون عوض شده و خنگ بازیشون گل کرده. یکی منو نجات بده.

نفس: همگی سلام.

پویان: سلام. یه خبر برات دارم.

نفس: چی؟

_اون جعبه‌ای که گم کرده بودیا....

«از کجا بگم؟ آها. یلدا یه مخاطب پایه و خوبه. داداششم یه مخاطب عین یلدا. ولی از نوع مذکرش. دبیرستان، دیگه برای من یه مخاطب منقضی هستش و کاشانی... برای من که مخاطب عادیه. ولی برای فرشته... ممکنه بشه یه نوع مخاطب خاص. خونواده هم کلاً همون مخاطب قبلیه. ولی جای شکرش باقیه از شدت وحشی‌گری مخاطب خشن خونواده که پویان باشه، کم شده.»

تا به اسم پویان رسیدم پشت سرم رو نگاه کردم. گفتم شاید مثل همیشه داره نوشته‌هامو می‌خونه. ولی از شدت فضولیشم کم شده. بقولاً: «حالا بازم خدا رو شکر که الحمدالله. وگرنه والا به خدا» رفتم سراغ گوشیم. فرشته آنلاین بود و پیامم رو خونده بود. سرگرم چت با بچه‌های یکی از گروه‌ها شدم که دیدم فرشته پیام داد: این چیه؟

_نوشتم که؛ کاشانی: «....»

_این یینی چی خب؟

_بنظر خودت یینی چی؟

_مسخره کردی منو؟

_نه بابا. من برگشته بودم. گفتم یه سری هم به مدرسه بزنم. خیلی اتفاقی دیدمش. گفت باهام حرف داره. با کلی دردسر فرصتش جور شد که بگه. بقیشم که برات نوشتم دیگه.

_خب الان مثلاً باید چیکار کنم؟

_مگه دوسش نداشتی؟

_خو چرا داشتتم.

_الان نداری؟

_نمیدونم.

_فرشته!

_بله.

_دوست داره خب.

_خب چیکار کنم به نظر تو؟

_ من چه بدونم. من فقط حامل پیام بودم. خخخ

_ الان من باید چیکار کنم؟ اینو بگو.

_ احتمالاً زنگ میزنه خونه تون واسه مراسم خواستگاری. خخخ.

_ روانی! خو من که دانشگاهم. الان باید چیکار کنم؟

_ فوقش میگن الان دانشگاهی و هر وقت اومدی بیان. بعید میدونم کاشانی پشیمون بشه. بدجور دوست داره.

_ دیوونه.

_ دیوونه که تویی. عاشق بدبخت. خخخ.

_ من هنوز باورم نشده. داری سر کارم میداری.

_ چی میگی؟ مگه من ساحلم؟ خخخ.

_ ببخشید سرها جان. الان کلاس دارم. بعدا بهت پیام میدم.

_ اوکی. برو.

_ فعلاً

_ بسلامت.

*«این فرشته هم تغییر مخاطبیت داده. احتمالاً بشه مخاطب از خاص خارج شده. خوبه.»

پویان: نه خوب نیست. خیلی طولانیه.

_ دلم خوش بود یه بار در حال نوشتن نمایای نظر بدی.

_ پفففففف. چی فکر کردی؟

_ فکر کردم که هنوز همون خنگول خونواده‌ای.

_ مگه قراره نباشم؟

_ گفتم شایدس پلیس شدی آدم شدی.

_ آدم که هستم. واسه همین پلیسم. اگه آدم نبودم که مثل تو بودم.

_ الااa

_ خودتی.

سرم رو گذاشته بودم روی دسته‌ی صندلی. صدای بچه‌ها توی گوشم گم میشد. همیشه فکر می‌کردم سر و صدا از بچه‌های پیش دبستانی. ولی اینا زدن رو دست هر چی بچه‌ست. برنامه هر روزشونه که علاوه بر حرفای چرت خودشون، مزخرفات بی ربط دیگه‌ای هم بهش اضافه کنن و خنگ بازی در بیارن. یکی از پسرا با همیشه با شهره در حالت کل کل به سر می‌بره. اینم که خوشش میاد، هی جواب میده. حوصله دارنا. بدبختای بیکار. پسره کیف شهره رو انداخته رو پنکه‌ی کلاس! اینم امپر چسبونده، هی داد میزنه. اونم تیکه میندازه بهش و بقیه هم غش کردن از خنده. یلدا هم که پخش زمینه و داره کف کلاس رو گاز می‌گیره. انگار فقط من دپرسم و یه گوشه نشستیم. آخیییی. بیچاره من. البته از طرفی هم خوبه. چون زیاد درگیر خنگ بازی اینا نیستیم، زیاد سر به سرم نمیدارن. (هر کی بخواد با من در بیفته، می‌خورمش. وحشی هم خودتونین) یکی از پسرای خز کلاس رفته کوله‌ی شهره رو آورده پایین و خیلی محترمانه داره بهش پس میده. آخه آدم حسابی! با این فیت شی بیچاره‌ای. عقل نداره که. به خیال خودش داف شده. پفففف. یکی از دخترا هم که فقط می‌نویسه و توی کلاس به جزوه ساز مشهوره. (فکر می‌کردم این روزا دیگه کسی جزوه نمی‌نویسه!) البته هدفشو همیشه فهمید. آخه چیزی از درس حالیش نیست که. پسرا هم کشته مرده‌ی قیافشن و جزوه‌هاش اینجاست که به دردش می‌خوره. خاک تو روحت. از حق نگذیریم، خوشگله. ولی.... (اصلاً نگم بهتره). و بین این همش شپش، تعدادی دانشجوی مثل آدم داریم. یکیش خودمم. (خودش یفته تویی که داری نیشخند میزنی.) دومیشم یلداست. و یکی دو نفر دیگه. اصلاً موضوع قحطیه که دارم راجع به اینا فکر می‌کنم؟! بالاخره با اومدن استاد به کلاس، جو عوض شد. البته با گذر از شرارت بعضی‌های شلغم. (اعصاب ندارم امروز) این استاده هم که مثلاً باید درس بده. چهار تا چرت و پرت رو تابلو نوشت و تموم. جلسه بعد رفع اشکال برای ۸۷ صفحه! یا خود خدا!!! این چه وضعشه؟! بعد کلاس با یلدا رفتیم سمت یکی از کافه‌های اون اطراف. قهوه‌ای زدیم و تصمیم گرفتیم بریم خرید! هر وقت این دختر بیرون کار داره، منم دنبال خودش می‌کشونه. (کاش خوابگاه نمی‌گرفتم و خونه‌شون موندگار می‌شدم.. والا. دردرس همیشه برام) یلدا از اون دختری سخت‌گیر توی انتخابه. البته اکثر دخترا اینجورین. حدوداً نود

درصدشون. اون یه درصدم احتمالاً منم. میخواد یه کیف بگیره، یازده تا مغازه رو گشت. فکر کنم دیگه مغازه‌ای توی شهر نباشه که نرفته باشیم. جالب اینجاست کیف رو از دومین مغازه خرید. (من چقدر بدبختم با این جور شدم. ولی بازم جای شکرش باقیه. از خوبیش همیشه گذشت.) دیگه داشتیم می مردم. پاهام هیچ انرژی‌ای نداشت. خودمونو به ایستگاه رسوندیم و با اتوبوس واحد به سمت خونه یلدا حرکت کردیم. خواستم برم خوابگاه ولی نداشت. (طبق معمول) منم از سر ناچاری باهاش رفتم. وارد خونه‌شون که شدیم با برخورد عجیب داداشش مواجه شدم. این چرا اینجوریه؟! آروم با یلدا حرف میزد. راجع به مامانش! وارد سالن اصلی که شدیم متوجه شدم مامانش خونه نیست. اینجا چرا اینجوریه؟! ولی خوشگله‌ها. یلدا کیفی که خریده بود رو داد به من که کادو پیچش کنم. خودشم رفت سمت کیکی که روی میز بود و مشغول تزیینش شد. داداششم خورده وسایل‌ها رو جمع می‌کرد. از حرفاشون مشخص بود تولد مامانشه. به ببه. چه تدارکاتی. ولی... من که اینجام. کادویی هم باهام نیست. اوا خاک به سرم. آبروم میره. رفتم سمت یلدا و بهش گفتم و با یه سری چرت و پرت و تعارف جوابمو داد که مثلاً احتیاجی به زحمت نیست و این مزخرفا. هنگ بودم که چیکار کنم؟! بابای یلدا هم با یه جعبه شیک وارد سالن شد. هدیه‌شو نشونمون داد. یه گردنبند بود. خیلی قشنگ بود. ولی من هنوز مونده و بدم چیکار کنم؟! به یلدا گفتم که اینجوری همیشه و باید یه چیزی بگیرم براش. با کلی اصرار راضی شد باهام بیاد. ایمان ما رو تا کتاب فروشی رسوند. یلدا همیشه می‌گفت مامانش عاشق کتابه. (چه عجب ما یه نفر رو دیدیم عاشق کتاب باشه.) با وجود مخاطب کم کتاب، قیمت زیادی داره. درسته ارزششم زیاده ولی آخه... (بیخیال)

یه کتاب گرفتم و از لطف خدا، همونجا کادو گرفتنش و برگشتیم سمت خونه‌ی یلدا. همون موقع مامان یلدا رو دیدیم که کنار ایستگاه پیاده شد و به سمت خونه حرکت کرد. کادو رو گذاشتم توی کیفم و با هم وارد خونه شدیم. من و مامان یلدا مشغول صحبت بودیم و اونا دو تا دویدن سمت سالن. با ورود به سالن یهو کلی صدا تو گوشم پیچید و بالکل گیج شدم. تا به خودم اومدم دیدم همه درگیر جشن و من طبق معمول از قافله عقب افتادم. (مشکل فنی دارم کلاً)

نمیدونم چی شد که خودمو روی تخت بیمارستان پیدا کردم. چند تا از بچه‌های کلاس بالا سرم بودن. یلدا گوشی دستش بود و با یکی صحبت می‌کرد. تا از خودم پرسیدم پیشده، یکی دیگه جوابمو داد: جلوی در دانشگاه وایساده بودم که یهو صدای ترمز یه ماشین رو شنیدم. تا اومدم

بینم کی رو زمینه و کی زده، ماشین فرار کرد و هر چی بچه‌ها سعی کردن حداقل پلاکشو بفهمن، نشد...

*یه چیزایی داره یادم میاد. داشتتم تلفنی با مامان صحبت می‌کردم. ولی...

یلدا: وای! دختر خوبی تو؟ همه خونه نگرانن. مامانم چند بار زنگ زده به گوشیت که اون صدا چی بوده و تو الان کجایی؟! شانس آوردی زنده موندی. بدجور زد و در رفت. بی‌شعور.

*ولی من سالم خوب بود و درد خاصی نداشتم. فقط مچ دستم یکم درد داشت. انگار نه انگار تصادف کردم، با بچه‌ها صحبت می‌کردم که ایمان وارد اتاق شد. انگار تازه باخبر شده بود. چقدم نگران بود. هیچی نمی‌گفت. فقط بر و بر نگام میکرد. عجب! این چرا اینجوری شده؟! بچه‌ها تک به تک داشتن می‌رفتن و آخر سر یلدا موند و ایمان. یلدا کنار تخت نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. ایمان هم کنار پنجره وایساده بود و مثلاً با یلدا حرف میزد. یلدا هم هی سرش رو به نشونه تأیید تکون میداد. ولی مطمئنم یه کلمه از حرفای ایمان رو نفهمیده. گوشیم زنگ خورد. پویان بود. حالمو پرسید و گوشیش به دست تک تک اعضای خانواده رسید. اونام که ماشالله تلفن ندیدن انگار. حدود چهل و پنج دقیقه‌ای فقط حالمو پرسیدن. (جدا از بحثایی که مثلاً بخاطر سالم نکشیدن وسط) بازم جای شکرش باقیه که مثلاً سالم بده. خخخ. یه کاری برای ایمان پیش اومد و اومن رفت. یکم وقت بعدشم اجازه دادن برم خونه. (خونه یلدا. خخخ) شده خونه من انگار. اونجام که مامانش تدارک همه چی رو دیده بود و انگار من رئیس جمهورم...

یا اینکه مثلاً قطع نخاع شده باشم. (منم که جنبه این همه محبت ندارم. خخخ) نزدیک شب بود که بارون گرفت. اونم با رعد و برق‌های وحشتناک. البته اینا از نظر یلدا خیلی قشنگ بود. ولی من بارون رو بی رعد و برق دوست دارم. بیچاره ایمان که توی این هوای سرد کلاس داره. توی اتاق یلدا و کنار پنجره صفایی داره. شیشه خیس بود و باعث میشد بیرون رو نبینم. ولی قشنگ بود. اتاقش تقریباً مثل اتاق منه. با این تفاوت که یکم کوچیکتره. ولی با وجود این، وسایلم مرتب‌تر از وسایلم منه. وقت شام بود و من همچنان اینجا بودم. هنوز کنار پنجره و سرگرم گوش دادن موزیک صدای بارون از مازیار فلاحی. حس و حالمو بهتر می‌کرد. ولی یلدا با اومدنش توی اتاق حسم رو خراب کرد. (اینکه وقت شامه) با هم رفتیم سر میز. بعد شام خواستم برم. ولی... (میدونین دیگه)... اما دیگه رفتیم. خخخ. (چقد خونه مردم بمونم آخه. مردم مشکلات خودشون کمه که منم پلاس خونه‌شون باشم؟!)

همه بچه‌ها بودن. خوبی ما اینه که پایه‌ایم. البته جز چند نفر. امشب تولد یکی از دخترای کلاس بود و جمع همه جمع. کادوی من که در برابر بعضی هدیه‌ها هیچی نبود. اصلاً یه وضعی. با یلدا اومده بودم. گوشیم توی ماشین جا مونده بود. سویچ رو از یلدا گرفتم و از رستوران رفتم بیرون. یادم نبود یلدا ماشین رو کجا پارک کرده. ولی فکر کنم قاطی یکی از ماشینای کوچه بغلی بود. ماشینای شبیه ماشین اون زیاد بودن و نمیدونستم کدوم خودشه! منم دکمه رو فشار دادم و همون لحظه چراغ یکی از ماشینای ته کوچه روشن شد. کوچه بن بست بود. چراغاشم که خراب. یه جا از نور همیشه جلو رو دید. یه جا هم کاملاً خاموشه. وضعیته داریم؟! به ماشین رسیده بودم که یهو سنگینی دستی رو روی شونم حس کردم. برگشتم دیدم یه آقاست. منم که قاطی کردم و با صدای بلند گفتم: چطور جرات میکنی به من دست بزنی؟ ها؟

_ببخشید. آدرس میخواستم.

_آدرس؟ آدرس کجا؟

*یه ورقه گرفت جلوم و گفت: اینجا.

_آقا من خودمم اولین بارمه اینجا. شما از من آدرس میخواین؟

*انگار منتظر بود از من خل و چل این جمله رو بشنوه تا دستمو بگیره و پرت کنه توی ماشین که تازه رسیده بود. نمیدونستم داره چی میشه؟! گوشیم که توی ماشین بود و به هیچی دسترسی نداشتم. هر قدر هم که داد و فریاد میکردم فایده نداشت. صدای موزیک بلند بود و درها هم قفل. جوری هنگ بودم که نمیتونستم حتی بترسم. و بخاطر صدای موزیک، تلاشی هم نمیکردم و داد نمیزدم. اگه اون موقع کسی منو میدید، حتی یه ذره شک هم نمیکرد. مثل مونگولا توی ماشین نشسته بودم. کاملاً ریلکس. سه تا پسر سوار ماشین بودن. یکیشون راننده بود و یکی بغل دستش و یکی هم کنار من. همه شونم با تعجب به من خیره شده بودن. تا اینکه تو گوشم صدایی شنیدم: سعی نکن دنبال راه فرار بگردی!

*عجب. من که مثل اسکولا نشستم. حرفی هم نمیزنم. فرار؟ این چی میگه؟ انگار زیاد فیلم دیده و الان تو دلش مونده بود این جمله رو بگه. توی یه لحظه برای اون جملش انقدر داستان ساختم که زدم زیر خنده. فکر می‌کردم بخاطر خنده‌های من شاخ در آوردن. همینجور مثل خوکچه هندی منو

نگاه می‌کردن. منم که خندم تمومی نداشت. تا اینکه جلویی تحملش تموم شد و خندید. بعد میون خنده‌هاش رو به بغل دستیم گفت: خاک تو سرت مهران. آدم قحط بود یه خل رو دزدیدی؟

*با گفتن این حرف بیشتر خندم گرفت. اونم هی می‌خندید. راننده هم خندش گرفت. اینا هم که مونگول‌تر از منن. عجب دزدای خری. تا اینکه همون مهران زد تو گوشم و گفت: خفه شو عوضی. انگار اومده جشن هی می‌خنده. انتر تو الان باید زار زار اشک بریزی.

*برای یه لحظه تازه رفت تو مخم که دزدیده شدم. ولی سعی کردم به همون حالت قبلی مسلط باشم. دوباره خندیدم. ولی اینبار زورکی. خیلی باحاله رو مخ ملت باشی. خخخ. دیگه داشت قاطی می‌کرد. (انتر هم عمشه. بیشعور) جلویی هم دیگه نمی‌خندید. ترجیح دادم ساکت باشم. رسیدیم به یه ساختمون با کلاس. اصلاً فکر نمی‌کردم دزدا توی یه چنین فضای خوشگلی گروگان بگیرن. خخخ. منم که همه چیو شوخی می‌گیرم. خاک تو سرم. آخ جون فردا کلاس نمیتونم برم کلا. غیبتم موجهه. روانی هم خودتونین. ولی این آدم ربایی اصلاً شبیه تو فیلما نیست. تا رسیدیم توی سالن، اون پسر هولم داد و روی زمین افتادم. منم خیلی شیک و مجلسی بلند شدم و نشستم رو مبل و یه لبخند خوشگل هم رو لبام ساختم و مثل خر نگاشون کردم. یکیشونم که انگار دلکد دیده و زد تو فاز خنده. مهران زد تو دهنش و با صدای بلند گفت: خفه...

*خسته بودم. سرم رو گذاشتم رو مبل و خوابیدم. مهران اومد بالا سرم و با فریاد گفت: نیومدی هتل که بخوابی. پاشو بینم. هووووی با توئم. گفتم پاشو...

_ اییییش. چقد زر میزنی. بذار بخوابم الان خستم. فردا با هم کل کل میکنیم.

*بعدشم خودمو زدم به خواب. ینی عشق می‌کردما. داشت مثل آب رو آتیش جوش میزد و غر غر کردناش سر رفقاش بود. منم که نفهمیدم کی خوابم برد.

*صبح که بیدار شدم دیدم مهران کنار مبل، روی زمین خوابه. مثلاً خواسته حواسش به من باشه که فرار نکنم. منم که الان منتظر یه راه بودم برم رو مخش. ولی نرفتم رو مخش. پاک رو گذاشتم رو کمرش و از رو مبل پریدم پایین. با وجود اینکه وزنی ندارم ولی دردش اومد و با داد گفت:
آآآآخ. چته عوضی؟! کجا میری؟ ها؟

_ صبحونه ندارین شماها؟ گشمنه.

_ خفه باو. حسابتو میرسم. نیاوردیمت عیش و نوشا.

_میدونم.

_پس چرا منتظر صبحونه‌ای؟!

_شماها صبحونه نمیخورین؟

*رفت سمت یه اتاق و سر و صداش تو گوشم پیچید. ولی توجه نکردم چی میگه. داشت با رفیقاش حرف میزد. احتمالاً داره بیدارشون میکنه بیان از من بازجویی کنن. خخخ. رفتم سمت یخچال. خاک تو سرشون هیچ نمونه صبحونه آماده هم ندارن. اول یه دونه تخم مرغ برداشتم. بعد پنج تای دیگه هم برداشتم و یخچال کاملاً خالی شد. سه تا هم نون نسبتاً خشک روی کمد بود. روانیا خوراک هم ندارن انگار. ظرفاشونم که همش کثیف بود. تخم مرغارو کباب کردم و گذاشتم رو میز. بعدشم تند تند ظرفارو شستم. اومدم توی سالن و داد زدم: آقاایون! صبحونه حاضره.

*با این حرفم هر سه تاشون توی حالت خواب و بیداری پریدن بیرون. دوباره ارور داده بودن. اینا چشونه؟! تا اینکه یکیشون گفت: نه بابا مهران این دختره عالیه. بالاخره یه روز صبحونه میخوریم. آخ جوووون.

مهران: صبر کن بینم. چیزی توش نریخته باشه!!

*با این حرفش زدم زیر خنده. اون دو تای دیگه هم خندیدن. بعد یکیشون گفت: آخه عاقل! دست خالی گرفتیش توقع داری چی باهاش باشه؟ بیا صبحونه رو بزنیم باو. چرت و پرت میگه.

مهران: مثلاً گروگانه ها.

_من که خیلی گشتمه.

*خودم شروع کردم به لقمه گرفتن. اونا هم اومدن. مهران از اول تا آخرش نگاش به من بود و با شک خیره شده بود بهم. بدبخت اسکول ندیده. بعد صبحونه هم تلوزیونو روشن کردم و نشستم رو مبل. یکی از پسرا رفت توی آشپزخونه، یه لیوان آب خورد، برگشت و گفت: ظرفارو هم شسته.

*مهران باز قاطی کرد و گفت: نشسته فیلم می‌بینه. پاشو بینم. پاشو میخوام زنگ بزنم به داداشت یه فکری به حالت بکنه.

_داداشم؟ خخخ. داداشم که اینجا نیست. اون پلیسه.

_مسخره. داداشت همکلاسی داداش منه. چی میگی؟

_همکلاسی داداش تو؟ اصلاً داداش من اینجا درس نمیخونه که داداش تو رو بشناسه.

_چرت نگو.

_بخدا.

_هووی تو. زنگ بزن به ایمان بهش اون مقدار پولو که گفتم رو بیاره. وگرنه جنازه خواهرشو تحویل می گیره.

*تازه گرفتم چی شده. اینا منو با یلدا اشتباه گرفتن. چه دزدای نفهمی. اون موقع که رفتم سمت ماشین یلدا، فکر کردن من یلدام. وای. سویچ کجاس؟! اونموقع از دستم افتاد.

_سویچ ماشین یلدا کو؟

مهران: چی؟

_سویچ ماشین یلدا کجاست؟ اونجا از دستم افتاد.

_یلدا کیه؟

_عمم. خواهر ایمانه خب.

_یلدا تویی. منو خر فرض کردی؟

_پفف. من؟ یلدا؟ خخخ. خو الان زنگ بزنین به ایمان و بگین خواهر تو گرفتیم. ببینین چی میشنوبین؟ یلدا الان صحیح و سالم پیش خونوادشه. من دوست یلدام.

_دروغ میگی. اون ماشین یلدا بود. یلدا هم تویی.

_اون ماشین یلدا بود. ولی من یلدا نیستم. با اون رفتم بودیم جشن. گوشیم توی ماشین جا مونده و بد و رفتم که بردارمش. ولی نداشتین.

_چرت نگو بچه. با توئم. زنگ بزن.

_آآره. زنگ بزن تا ضایع بشی.

_خفه... گفتم زنگ بزن...

_زنگ بزن. زنگ بزن. زنگ بزن. انقد زنگ بزن که تلفنه بترکه.

_گفتم ببند دهنتو.

_نگفتی.

_گفتم.

_تو فقط گفتی خفه شو. نگفتی دهنتو ببند که.

_والای. این چرا انقد خنگه.

_نه بابا. اختیار دارین. شما استاد مایی.

_خفه شو. اینو که قبلاً گفته بودم.

_آآره. گفته بودی. ولی بذار منم بگم. من خواهر ایمان نیستم. شماها خرین. خخخ.

*در کل اسکولش کردم. با وجود اینکه هی دست روم بلند میکرد، ولی منم زبون دارم که. شانس آوردم دهنمو نیستم. البته فکر کنم فکرشون به اونجا قد نداد. اینا عقل ندارن که. چجوری دزد شدن خدا میدونه! اگه احياناً سیستمم برسه دستم حتماً اینا رو هم می‌افزایم که «مخاطبان دزد، بدبختانی بیش نیستند. تازه عقل هم ندارن. اسکولن اسکول» والا.

فکر نمی‌کردم انقدر بد بشه. پلیس و اسلحه و گروگان‌گیری و دوباره این داستان تکراری. ولی اینبار علاقه‌ای به هیجان نداشتم. ایمان جلو روم وایساده بود و چمدونی دستش بود. فکر می‌کنم یلدا پلیس رو خبر کرده. چون ایمان از قبل اینجا بود. هنگ کردم ناجور. منو میخوان با پول عوض کنن. خاک تو سر بدبختم. پس این پلیس چه غلطی میکنن. تا به خودم اومدم، دیدم من کنار ایمانم و چمدون دست مهرانه و همونجور که اسحله رو طرف ما گرفته بود، به سمت در خروجی میرفت. پلیس هم اسله‌شون سمت مهران و دوستاش بود و هیچ عکس العمل دیگه‌ای نداشتم. جز اولش که اخطار دادن و با اسلحه روی پیشونی من مواجه شدن. پاهام نیرو نداشت و ناخواسته افتادم روی مبل. چند دقیقه نگذشته بود که صدای چند تا تشکیل روی مغزم پیچید و سر درد عجیبی رو بهم انداخت. همین کم بود واقعاً. همه چی برام عجیب و غریب بود. اصلاً دوست نداشتم بدونم چی شده. فقط به اشاره ایمان سعی کردم از سر جام بلند شم و با ماشینش برگردیم خونه. انقدر هم خسته بودم که انگار اتفاقی نیفتاده و خوابم میاد. فقط رفتم خوابیدم. اونم کجا؟! بازم خونه یلدا. بازم خاک تو سرم. عجب موجودیم من.

...فصل پنجم...

«یادش بخیر یه زمانی نت برامون یه مخاطب رو مخ بود. با وجود اینکه هنوزم وضعیت در حد متوسط رو به ضعیفه، ولی یادش بخیر اون روزا. سیم تلفن رو به کامپیوتر زمان دقیانوس وصل میکردی و رمزی که از کارت شارژ نت گرفته بودی رو وارد میکردی. عجب صدایی هم میداد. وقتی به نت وصل میشدی، از صدات هفت تا محله خبر دار میشدن. یا وقتی وصل بودی و با عشق یه فایلو دانلود میکردی و روی ۹۹ درصد نت قطع میشد. حالا چجوری نت قطع میشد؟! مامان تلفن بر میداشت که زنگ بزنه به جایی. بعد تو داد میزدی: مامان!!!! دانلود لغو شد. آخه الان وقت تلفنه؟ بعد اونم جواب بده: از ۲۴ ساعت، ۲۵ ساعتش رو پای نتی. بسه دیگه. کور میشیا. یا مثلاً سرگرمی‌های مجازیمون. چت روم‌های ناقص. همه هم با اخلاق و خوب بودن. یا مثلاً عضویت توی انجمن‌ها. وبلاگ‌نویسی و چت کامنتی!!! دو روز طول میکشید تا به اندازه دو ساعت امروزه، فقط چت کنیم. ولی حالا... همون مخاطب رو مخ، داره زندگی ما رو می‌چرخونه. چقدر ما بختیم. شایدم خوشبختیم. خخخ.» بجای چرت و پرت گفتن برم سر وقت شبکه‌های اجتماعی و جواب دادن به پیام فرشته که این روزا توی پوست خودش نمی‌گنجه. امشب میخواد بره لباس عروس انتخاب کنه. بعد جواب دادن به فرشته، توی لیستم می‌گشتم که یهو چشمم رو عکس پروفایل آریا خیره شد. نوشته بود: «سفید به هر دومون میاد. به تو لباس عروس و به من کفن...» استغفرالله. همین کم بود عاشق بشه. اینا چشونه؟! انگار عشق الکیه. ملت اول عاشقن، بعد دست و پا در میان. والا... «عشق یعنی بازی ایکس-ا... یعنی توی یه مسیر برنده شدن، توی یه مسیر خط خوردن. عشق یه مخاطب کاملاً خاصه. ولی هر کسی لیاقتشو نداره. به نظر من توی این دنیایی که یه مخاطب مجهوله و هر روز یه بازی جدید باهامون داره، تنها مخاطب خاص فقط میتونه خدا باشه. ولی برای ما عشق مفهومی سطحی داره و نمیتونیم درک کنیم که تنها عشق واقعی و همیشگی خداست. انتظار هم همیشه سخت بوده و سخت. چه دنیوی، چه معنوی. ولی میگن... امید، سختی انتظار رو کم میکنه... یادش بخیر بچگیامون. عشقاشم قشنگ‌تر بود. ولی الان از همه‌ی اون روزا بعضی لحظه‌های خاص رو یادمون مونده. بهشون میگن خاطره. خاطرات هم مخاطبین. دو دستن. عادی و خاص. خاطرات خاص هموناییه که هی مرورشون میکنی. چه تلخ و چه شیرین. زندگی هر کسی انقدر حادثه و اتفاق داره، که خودشم خیلی چیزا رو یادش میره. بیان زندگی سخته. و گاهی بی‌فایده. چون کسی نمیتونه کسی دیگه رو درک کنه و همه فقط می‌شنون و همیشه فکر میکنن زندگی هیچکس به سختی زندگی خودشون نیست. هیچکس نمیتونه کسی دیگه رو درک کنه، چون نمیتونه جای کسی دیگه باشه. پس گاهی شرح دادن بعضی چیزا بی‌فایده‌ست. مثل وقتی که

به یه دلیل منطقی درس نخوندی و معلمت ازت درس می‌پرسه و بلد نیستی و ازت دلیل میخواد. تو هر قدر هم که توجیه کنی برایش موجه نیست. خیلی وقتا سکوت بهترین مخاطبه. حالا طرفت فکر کنه... سکوت نشانه رضایته... یا اینکه فکر کنه... جواب ابلهان خاموشیست... مهم اینه که ما دنبال بحث کردنای الکی نباشیم. گاهی وقتا باید بعضی چیزا رو قبول کرد. نه اینکه حرف طرف مقابلمون حق باشه، فقط بخاطر اینکه حرف بدی رو نزنیم. به قول یکی از اساتید: ...هر کسی حق داره حرف بزنه. ولی حرف همه حق نیست... باید بجای آموزش جرأت و حرف زدن، شیوه درست حرف زدن رو رواج بدیم. که مثل الان، فحش دادن نشه یه نوع ابراز علاقه. اطراف ما پر از مخاطب خاص و عامه. ولی... خود ما برای بقیه چه مخاطبی هستیم؟!»

*این روزا انقدر درگیر درسام که فرصت نمی‌کنم حتی با کسی حرف بزنم. البته فقط درس که نه... بگذریم. یکی از بچه‌های کلاس به نام آیلار جشن تولدش رو تولدش و همه رو دعوت کرده. باز خاطرات اون شب جلوی چشم حرکت کرد. ولی خب. همیشه که بخاطر وجود یه عده خرابکار توی دنیا، دور زندگی رو خط کشید. با وجود کارهای زیاد، عصر با یلدا رفتیم خرید. اینم که پاش ناقصه و نمیتونه رانندگی کنه. تا رسیدیم به ایستگاه اتوبوس واحد رد شده بود. همونموقع داداش یلدا از خونه‌شون بیرون اومد. کنارمون وایساد و رو به یلدا گفت: خو وقتی من خونه‌م تو با کی میخوای بری؟ سوار شین ببینم...

*رفتیم سمت مغازه. پالتوم رو توی خوابگاه جا گذاشته بودم و هوا خیلی سرد بود. یهو دونه‌های برف رو دیدم که از کنار شیشه ماشین میفتادن روی زمین. چیزی نگذشت که شدتش بیشتر شد. منم که داشتم منجمد میشدم. با وجود اینکه بخاری ماشین روشن بود ولی وقتی از ماشین پیاده شدیم، هیچ دفاعی نداشتیم و کم مونده بود مثل قندیل یخ بزنم. وارد مغازه اولی شدیم. جلوی بخاریشون وایسادم. ولی زیاد گرم نبود. کاش از اون بخاری نفتیا داشتن. اونا هر قدرم که کوچیک باشن گرمایشون بیشتره. یادش بخیر قبلنا نفت می‌ریختیم تو بخاری. یلدا هیچی نگرفت و دست خالی اومدیم بیرون. دستام که شدیداً قرمز شده بود رو توی کیسم مشت کرده بودم. بینیم هم از شدت سرما داشت می‌سوخت. یلدا هم از بس تو فاز خرید بود اصلاً حواسش نبود که من دارم یخ میزنم. وارد یه مغازه لباس فروشی شدیم. همونجا یه پالتو گرفتیم و پوشیدمش. آقاهه خندش گرفته بود. یلدا هم در حالت هنگ داشت نگام میکرد. شیطونه میگه بزن هر دوشون رو بچسبون به دیوار.. اسکولای آدم ندیده. خو داشتیم یخ میزدیم. بعد از گشتن چند تا مغازه و گرفتن هدیه، به سمت ایستگاه حرکت کردیم. خوشبختانه صحیح و سالم رسیدیم خابگاه. شب هم با چند تا از

هم اتاقیای هم کلاسی آماده شدیم که بریم جشن! یلدا زنگ زد که الان میاد دنبالمون. بهش گفتم خودمون میریم. ولی قبول نکرد. نیم ساعتی طول کشید تا رسیدن. از آینه جلو صورت راننده که داداش یلدا بود، خودمو نگاه کردم. بر خلاف بقیه که دو برابر وزنشون آرایش داشتن، یه آرایش دخترونه و ملایم داشتیم. موهامو که ریخته بود بیرون رو جمع کردم زیر شالم. رسیدیم به خونه آیلا. یلدا با خنده گفت: سهها! باز نری اینور اونور بدزدنتا. حوصله دردرس و نگرانی نداریم.

*خواستیم جوابشو بدم ه از ماشین پیاده شده بود. یه بار دیگه آینه رو نگاه کردم که وضعیتم رو بررسی کنم. نگام به نگاه ایمان خیره شد که داشت نگام میکرد و برای یه لحظه توی چشماش برقی رو دیدم...

«تموم شد دیگه»

دیگر آثار ثبت شده از «شباهنگ»:

کتاب شعر «انزوا» (۱۳۹۱)

کتاب شعر «رنگ مشکی عید» (۱۳۹۲)

کتاب شعر «سی روز اول ماه» (۱۳۹۳)

رمان یکی باش (۱۳۹۱)

رمان وقتی عاشقی - ۱ - (۱۳۹۲)

کتابچه روانشناسی نوجوانان «از جاده تا پرواز» (۱۳۹۲)